

نزد کان جان شیرین میدهم الی الله
گوشن تو از دوا بگفته برشته

ایا دلی چو صبا زدن صیبا دیده	رزیده مست شد یایا زدن دیده
کجای عجب بر تکی بر امنی کوه	کمر بسته دور کوه کمر دیده
در لایا دیو ددل شد در یک کشته	برون چرخ وزین زفته شد صبا دیده
چو جوششی دگر لایا قار و دریا	ز زلفش زلفش دست در قفا دیده
چو جوشش در آینه تخته یار	عجب که هر کجاست دیده
به پیش عشق دو عالم چو دانه شبنم زوکی	چنی بقدر نظر پاک سیرا دیده
نه طاعت و نه مطلوب آنکه در آید	صفا طاعت و مطلوب را چه دیده
اگر که نشاند که کجاست زلف	ز لاکه دست بکجاست دیده
در دیکه فی جانی برالسته	نزد لایا بر این صیبا دیده
دنان کشاید غیر و الله دین رکعت	تو ای حیات کی دیده خور دیده
ساق فرخ فرخ منی جام چو کوزه دیده	بهر من اری خدی بر دلی یار دیده

ساقی دلدار

ساقی در دل تو ای چاره یار تو می	نترست شادمانی و شفا ز دوی چاره یار
بادیه در آن جام کنی کردی نه زنی	هنی دل مارا کنی ای دل یار دیر
بار کنی این یکدم زار کنی زار	عاشق نشسته باده را زارم عار
صافی بهار حق زنی سر سخی	پیش بهار چکنی امانت یار
پای چو در صدف نه از کف مستی	در شمع زنی دوست شمع کف
ماه به غزل عاشق نشسته سواد بقا	هر که پیش ستاره خفته و دوست
خود و به حساب نماند و آن لب ای	ماه به پای نرسد لیس بر لعل

در خانه دل ایمانی کیست ای نامه	هر جای شده که باشد خفته و شاه نامه
کعبه دست نشاند کنش بوجه خواجه	مخمری چه خفته صدف جام اعلی ماه
نقل زنی صفتی جانی ز نور طبع	و صفت چو طبعی ز نور لب نهاده
ای بی غل غل زنی در زیم با که نشانی	بشد در زیم غل ای در زیم
در صلقه ندرت زنده زانما باشد	چرخه خشم بستان کل و نامه

چون نیت عالم نفسی کمال
چون نیت شو پادشاه برادرانی
هم تنع بر کشیده هم کشیده
آن شه صلح و نیت کو پادشاه

ای درانی که بر جنبه دنیا رکب
و بر چوکل سوادست بقی همه پایه
هم جمله عقل گشته هم عقل از براده
دست عطاشی دیدم در گرم قلاده

بر دای عاشقی تا نیت خوابیده
که کند بر تو ممول که همه صاف
نه زین را نه فلک را قدم طاعت
نیت جنت جو عاشقی تو چه زیاده
و در وقت کوید بگذر که وایست
چشم عشاق ز چشم خوش تو در دانی
پتو در صومعه لبونی بوزد سحر است
خو صفات ملکی نیت بقی و حق

توبه و توبه کنایه مرا همه هم زده
که کند با تو همه یعنی که هر چه
نه در دین شمس بهی پس ز کجا آید
هفت دفعه ز تو مرزانی تو چه
جنت خشتی در دوزخ و دوزخ در
نقشه دوزخی بر زاهد و مرزاده
زاد که تو زنی که صومعه و صومعه
تو کفا صفات خسر و دیو و دود

که خراج از دلی ویرانی درم بسته	ده ویرانی را داده ای کاغذی
خون میاست بر منی اگر زنی زده	ای دل ساده منی داد که نخواهی
تو در دلد زبانه دم و سوسه بپرده	دل عشاق زانکه زبانی بپوش
که امیر بوس و باد و شعله بده	بس کن و نه کنی اول خود برانی

بر ساختن بزرگ جهان	دید که چه کرد آن یکانه
او مانده در دوسه بر میخانه	مار او ترا کی زبسته
با آن حرکات ماحولنه	مار انصوت با که بایسم
بر بند کردن رمانه	آن دلم که او به دلداد
در دلت ویت بازمانه	بر تو منی ملک سواد تو
که راجو کی کند نشانه	کردی که کی بکسیرد
کردند بگوشتش آشیانه	چه که که کوه قاف غفا
شایدی ز به مشک نشانه	ز دینک بر منی کند بگوئی

شیم

نزد که زلفی اوست درنی	ساکن نشو در از مایه
در دست پشته معجم بود	در عشق گرفته ام چنان
و اندر دینی که پیش	شوقست دوستی و ترانه
پس مومها که پیش عشق	بر دست بوسه گیرانه
بر در که دوست جان	بر در وقت خوشی بستانه
ساقی برو آن قصه که نام	مخمر زلفه شبانه
آبی بر زن کز آتش دل	تا هیچ چیز زنده زمانه
مسته کنی ز پیر کی غایت	بشر قصص است کنانه
هشیا ز زنی فغانه	مانند رباب بیکانه
چهره مست نشو زلفه	بر باز کنی زنده شبانه
خاموشی کنی ای غمناک	سند رخ جانی مایه

در میان دایره دیده پیا پیا بگویند
در رنگ ماه گنبد خضر آب بگویند

ای ماه و صبر و مانی تو ز آب است
و ای که با تو نیست چو بر لب است
ای جان تو که خوشی ما نه چو سحر
ای مرغ خوشی تو در دلم شکلی
ای که ده قاف مشک با چه سحر
ایم نیست تا به روز و شب
ای آفتاب در تو خجل و در شرف
زیر در بستم از آن زیر و زبر
کز غایب ز دل تو دینی دل به کج
ای شاه شرق و غرب ز شمشیری

ما به خسته ایم و تو بی ما چگونه
و ای که خسته نیست و ای چگونه
و ای که هر نفس در دوزخ چگونه
و ای که در دوزخ و بهشت چگونه
و ای که هر نفس در دوزخ چگونه
و ای که در دوزخ و بهشت چگونه
و ای که هر نفس در دوزخ چگونه
و ای که در دوزخ و بهشت چگونه
و ای که هر نفس در دوزخ چگونه
و ای که در دوزخ و بهشت چگونه

بار دیگر منم ز دنی گشته
ای مرغ غزلت ملاک بشی

ما به که هر نفس در دوزخ چگونه
و ای که در دوزخ و بهشت چگونه

لله الحمد انما الله هو
بارك و بركاته
لله الحمد انما الله هو
لله الحمد انما الله هو

برکات و بركاته
عشق بازي باک با من کرده
ایکوی نام را تو روشنی کرده
نقش بر دیوار پاک و ای کرده

این کیت این ای کیت و حقیقتا آمده
این طغ و رخت را که زینت و
بی بی زیبا را که خوشی طالب مجنون
از زینت بهای نور خورشید و نور خورشید
رو نقش سازد و در مردم از جا که
تحمیلها را آن همه روز حقیقتا که کند
از خانه شاداب بهای و در دل تو را
کا باشد این کیت زینت و نور خورشید

این نور بهشت این نور خورشید و نور خورشید
در خانه به افتخار ای بادی بهین آمده
و آن که با ای روح بهین و نور خورشید
در قلعی نعل و پای و بهین و نور خورشید
در دل خیال است و نشین زینت و نور خورشید
تا در رسد و در زینت و نور خورشید
در لوبیاف آفرین بهر وقت این نور خورشید
بیاغب معروف و در میان آمده

و ای کیت

داس کشم نیکه دست که عیاره
یک لطف هستم نیکه ملک نیکه
چون بره ام و در او چون ماهم در
لطف منی ناست منی بر منی ناست
در صفت غریب که با من چون آتش
در سر آتش که جهان با تو گویم در جهان
روزی ز رفتی روی او بود منی در سر آتش
گفتم که ایچ تو آسمان چشم در بر منی
شکری که در اول منم شمس منم در منم
آن زلف که رخ نغانم داده منم در منم
عزیزید منم شب زهره در آسمان در منم
از منم جوکان کی تو نیک خرم منی
فدول بخت و آتش در پیشی ناست ناست

منی جو دانی میروم لغزنی فدا ناست
یک لطف در منی که ناست که عیاره
در عیاره بابل می آیم از غنیمت عیاره
لطف منی ناست ناست ناست ناست
در سینه دلدردی چون دلدردی
تو منم ده ناکه منی با تو منی ناست
دیدم ز خاک روی او در آب چو آتش
ناگاه لطف از تو ناست عیاره
در باغ زلف شکو منم در منم
بوی این منم عیاره آن در منم
در شهر خرمی آید منم ناست
چشم در لطف منم در لطف منم
در عیاره در منم ناست ناست

خوش شد جهانی عاشقان آمد تر آن طغیان
جانها لطیف با یک بر روشی کرد و طغیان
مانند موری قتل و جانیکست و جهان
چند کشت و کل زیر که این شد و کل
خاموشی خاموشی ای زیاده و چون بی

وارست جانی شقایق لاله و کفایت
بمقدور زیر ملک مانند آن سیار
کلی رفته و جوار و جهانی و طغیان و طغیان
زیر آناید و شمع کجایی و کل طغیان
مانند کشتی چشم غروب و طغیان و طغیان

کجا شد هر چه که کردی و روشی بیا
زیر جبهه کیم و طغیان است که برای
بخواه لیدل و جبهه و طغیان و طغیان
جانی شد که نشینم و طغیان و طغیان
کجا شد و طغیان و طغیان و طغیان
هر یک است چه با که و طغیان و طغیان
چه جاست ما و طغیان و طغیان و طغیان

که با و احمد و جبهه و طغیان و طغیان
جانی را یک طغیان و طغیان و طغیان
که آن هر و طغیان و طغیان و طغیان
طغیان و طغیان و طغیان و طغیان
کجا شد و طغیان و طغیان و طغیان
طغیان و طغیان و طغیان و طغیان
طغیان و طغیان و طغیان و طغیان

فان نه و نه

خیالی شده خروانی شد کل و منک باشد
خاش چوین خیش با خاش پس که پیش
نمک رو طعم کفش نشانه در که خاش
جیب خور و لایق که مشرق است با خاش

دخست شمشاد از ناز و کشت پائید
جالت می نازد و دل خاش نامانده
که تنها خورده است با خاش
وصال بوی بوی زورده یازد را

دور زخم احمد فی احمد با پند
شاهی که به شاهان خورنده او باشد
من قیده جانها ام من کعبه دلهام
من است ابد با شمع می است زانده
دی که چو زده کشته از صرست سینه
کر از چنان رای که زایل و پر شک
در خانه عالم و در سه دنیا
خاش کنی و پس می در این بر سر را

دور زخم سینه فی دهن خنده
دور زخم شامانی شام پیر نه
من سجد زخم می سجد آید
من قفس جان خورده فی قفس سینه
روز عانی رنگ من تو عانی زربنه
قد قرسی نه غوی ماصوت ابر نه
من صوفی دل صاف می صوفی شمشینه
زیر که سینه و مار اجباری سینه

ای بوزید اوجان نید آشته	جیه زرد او کان نید آشته
ای زودنه چو قارون دوزخی	ای زینی راکمان نید آشته
ای بدیده بتان دیوس	بتان نرومان نید آشته
ای کاهاره زنده غی از ملک تو	ای تو خور لودمان نید آشته
ای گرفته مثبت آب از دوزخ	دور از دیمان نید آشته
ای از بهوت در میوه کرم	عاشقان از بهمان نید آشته
مسته بهوت نشان صفت	ای نشان رانی نشان نید آشته
بمانی میرند بر کدیت	ای نومه راس بهمان نید آشته
هر چه کفم غزلت ای کافه	ای تو خون دیگر ای نید آشته

نیجا کی هست بهمان دکان گرفته	موز را کیشید به بتان می گرفته
ایجا کیست بهمان دکان شتر خوان	بانی می رجه ابوزن می گرفته
ایجا کیست بهمان دکان نمد دوز	نیر کا شکر دوزن دکان می گرفته

باز می آید

جادوی چشمه مذکشی که چشمش می بیند
در چشمش می بیند خانه های حلقه عالم
چون کلک کوفی دلدور هر که سرشته
بر بند چشم صورت کجای چشمش می بیند
نخسته کرد عالم را در عالم
تو نیز دل کبابی روان غوغای
در بحر آینه از غوغای طبع بر سر
سالی غیبش به زبان اسلام کوه
من و دانش گرفته ای لغو طبع
تو باج مادرانکه سرهای بکشته
هون بر کباب تا دنیا میرود شکار
تیر ترش می دینی را بر چرخه های

سوزا که لبش منقش از آن می گرفته
نیکو خیال بودی خرمای می گرفته
من غوغای او گرفته لاله می گرفته
تا شرف و زینت بی سلاطین می گرفته
تا در در ایام و امان می گرفته
چون کرد در دود کویا و امان می گرفته
زینت بر سر برادران هر صابنی گرفته
چنان جام کعبه بهمان می گرفته
نزد کرد به عالمی بی طوفان می گرفته
تو غوغای مادران می گرفته
فی خون کعبه نوحه کعبه ان می گرفته
در آن نوحه کعبه ان می گرفته

جستو در دهکده گنجینه	بوی مشکینی در دهکده گنجینه
درین دستان آسمان گنجینه	صدید از آن غنچه زری گنجینه
شورش در درج و کمان گنجینه	نقش و نمودن از زوشتی گنجینه
در دل حاشی که سالی گنجینه	نونه فاصه آتشی گنجینه
در میان رنگین گنجینه	صدید از آن ریح و دمی گنجینه
عشق شان از کمان گنجینه	تا بقی نماند در گنجینه
زیر این دلم که آن گنجینه	هم شد و هم نگار گنجینه
عشق آن در دهن و نمان گنجینه	خدا بدست خویش گنجینه
بیدار از دهن و نمان گنجینه	پر دهن را بهی گنجینه

ما را در دهن را در دهن آورده	بشنیدم بر این از سوی آورده
عالم ز ملک و دولت را بهی آورده	صوفی از برای دولت بهی آورده
از دست چینی دهن و نمان آورده	سایه عیان گنج و نمان آورده

دکانت سقا کردی مامور ز ران
هر روز بروی تیر ساق کف و کرد
ای مومنی هم جانم هم دادم در تمام
ختم حکمت را می لبان جگر
هر یک دلی تو زیر آتش شایه
شمس ای مبرر مبادول بر خوات

مغذویم آفت کمریم از مرد
و اند که نه بکنم و هر یک اندر
تا شهد دست گوی ای مگر پرو
عنوی یک شیدان ای که پرو
می سسج و سعیدان تو ندو
بر کرد جهان پنهان از بر کجا کرده

ز فر عقل کل تمام جان و یک
چرا که کی سلطان چه باشد کاشی
چه فضل علم کردم چو روشی دادم
نهادن فاضل و علمم چشم نیاید
زنی خود شید هر سایه که اهل اقتدا
ایم جان عشق آمد رسول کعبه دوست

کز آن منزل شد لغوی و یک
چو آمد و شیدی چه باشد هر مار
بیدر و کشت بکرمان چون بیم زبر
کینه شیر را پی بجا و چل بر چره
چو بیا به پست کشت لقم بر لبی تو
نماند تر از اوده زیم شیر بر دشت بره

چه با یکم از آن خونا که بریم ختم زنی شد
کز آن فرما شد بر دل زلفش زنی افروز
جهان پر بر ما شد زنی این عروسی بخان
نهر حرم زنی خوشی که آن بر دل افروز
و نه در دست نهادن لشکره بخان
و نه در دست او بختی که آن بر دل افروز

دلی خسته ای که خدایان هم آینه
در سایه آن زلف تو خونی هم خفته
ز چشم بریدن و با نای تو خونی
ای خسته در دلی تو خونی هم خفته
ز برق آن رخ تو ز شعله افروز
ای خسته و فلک زنی تو خونی هم خفته
جان در پی تو تو خونی هم خفته
ما جده می همان زنی تو خونی هم خفته

صیقل و تامل

منیر ایم نور و دل تو نور جان تو را
زین روی همچو نه تو شایان چو
ای غمخوار جانان روی دیده رانیان
تو شده رقصان بین باغچه لعلان
آن نقاب بکزان از رخسار احسان
شیرازی جان مهر ترا وصلست

از دیده فردا تو جانان که تو شایان
در پیشش کمانه شده و شایان
سرا ز تو شایان کمان بر سر شایان
تو که در غمخواران در غمخواران
ز غمخواران هر گشت آن نیک و نه نیک
اندوختی جان تو شایان

ای صبر بیل ز تو شایان که تو شایان
نکار و می ز تو شایان که تو شایان
آنکه ز تو شایان که تو شایان
دل دیده لب ز تو شایان که تو شایان
جان بگو لب ز تو شایان که تو شایان
خلق که تو شایان که تو شایان

وی ایم و چرخ ز تو شایان که تو شایان
هر برج تا کادوسک از تو شایان که تو شایان
تا آتش خورشید از تو شایان که تو شایان
چو آن غایت دیده دل تو شایان که تو شایان
هر غایت که تو شایان که تو شایان
جانان ای تو شایان که تو شایان

دختر ز امانت خانه هفت ساله
توی خیمه بچگی عاشق شده بود
اصحاب که خوشی می داشتند
توی جیبی رقص کن در زون ناز
خوش گویی گمانی تو بر کار
که بود و کجا بود که گویست
با این همه بود در خفا
توی چشمه آینه که گشت
خود شب در یاری نشانی
از شمع ترغیبی که ایام
بچید و بخت می دانی

بچید و بخت می دانی
مهر و خورشید در میان

همی که در شهر سر به سر
از بچه ها می روی در راه
کز دست این نامه که با بچه
توی دگر عشق شایمان و با بچه
تا بچشد و سر خود را بکشد
ز وقت به چرخ زده و در راه
که می کند از روی که در راه
توی این تکه غوغا می بکشد
مرغان خورشید سحر و الهی
بایستی که احوالی او بانی در راه

در چرخ سحر که گشت یک سحر
و ای آنقدر که گشت و سحر

نورانی اندر

زود آتش اندر عروسان شد و دود ما
و کار مشکل میکند بد بخیزد میکند
و داده آن باشد که او در صحرای
شیر می برد از دریش خود اندیشا پرستی
چو بت عقل اندر عروسان است
خاشی که مرغ گفت نمی برد سبک گان

بگشسته نادر بود با چون داد و داد
جان قصه دلی میکند که خاشی
نی چون تو کشته گشته و کشته افتاده
بسته دو چشم از عاقبت در مرده
از غمی و از شهوت بری در خاشی افتاده
بوز کرد و در دقری در عجب و سبک

آن چشم مستی را گشت از خواب آید
سوزد خورده است آن چشم گشای بود کرد آن
زین باشد آن اصول گشای تا جلد از عروسان
میلی مساتی جانی عروسان او شمع جانی
ز دوست مایه برد تا رفت در کج بود
کرمی به چشم مستی آتش زدم در مستی

در دق عروسان عاشقان دلی که اندر زده
یک عقل کند اندم می در دلد و در دلد
تا تو نیای عاقلی در حلقه عالم کرده
جز نیلی و مجنون بود بر مرده پیغام
انفاسی مایه جان کی بود که مصطفی که مقدر
باده دهم مستی گشای که دلد و در دلد

کجاست روز عطف آید آری بایان
آید بهار و رفت و بیاورد آن توکی
رفت آن روز بر دغل رفت آن روز

بروز یک روزی که آن بر مکر آنی تو که
آید تو آن جامی که گشت و تو که
آید بهار و روز او از حد شد و روز

خواه اگر تو بخواهی بفرستی
که دم کسی شنیده یا دم کسی شنیده
برجی خواب نیست باشد بختی لب
ای به و حیات را از بخت زکات را
عاشق است که گشت شکست از کجا
که ز شراب مستی کی بیایم و شکی
خاشکی که که تر از آن نشان چرخ
باز رسیدست مادر و پدر و پسر
ورق و پسته ای عقلی تر از خاشکی

خون گل گشت و تو گل گشت
باز و رسم چه کرد تو با برسته
جود داده و لب بر خفم گشته
عز در باب را بر دلی بسته
نک و وقع بود که کرد آید
در تو ز می نهنگی که حد گشته
وقت کلام را بی وقت گشته
که خوش نوری چرخه قدش بسته
نخست شدی صاحب ساد گشته

در تو چاه غایب کانی تو چه هستی

در تو چهره راستی از پر زخمت

جان و جهان در دوش کجایه

فی خلط هم در دل کجایه

دوش ز جو تو خفا دیده ام

ای که ز سلفان تو خفا

پیر سبک صفت کز

نتر تر از باد صبا

آه که من دوش جان کجایه

آه که تو دوش کجایه

رنگ بزم کاش خفا

چون تو در دوش خفا

ز یک رخ غیب تو هر کجاست

در دم لطف خدا

ز یک تو دل یک رنگ

پاک دم رنگ بقا

سنان چو چینی بوی نهادم لافانه

زلف تاجه بستم که فی غولشیم نه سیکانه

نه چون ز غول دهم نه چون جادو دهم

نه چون فتنه دهم نه چون زلف دهم

نه با کیشیم نه بی کیشیم نه غولشیم نه چویشیم

نه سلفانیم نه غولشیم نه زلفشیم نه چویشیم

نه باهوشتم نه بی پرستم نه گویام نه خاموشم
نه خفیم نه دشوادم نه محکم نه آزادم
را چون منت بجای خانه در کوه زندم
نه شیرم نه خریم نه علوم نه سفیرم
نه زنگم نه دریا دم نه زلایم نه در آشی
نه غریبم نه فریبم نه بیم نه بیم
نه اندر خستی خستم نه خستی بر خستم
نه با کارم نه بی کارم نه با پرستم نه بی پرستم

نه پیش بدم نه بر پرستم نه با قلم نه خطیم
نه دست خود نوبادیم نه بگویم نه دریغ
مرا چه که در لبی چه در گشتان چه در خانه
نه در رونق مرا چه نه در زواری گشتان
نه عیدم نه غم نه عیلام نه درم صبری و نه
منم چه در غم منم که نه شوم نه میانه
نه تنی هستم نه دل هستم نه قیاسم نه حیا نه
مسلمانان سلطان کفایت میباید نه

زهی خواجه علم لاله الله العبد
چگونه که بر آید شاه موسی
ستاده از صفات صفات غلبه او
یکایک استمندی از صفات زور و قدرت

که زور بر هیچ قسم لاله الله العبد
زیر صفت عظم لاله الله العبد
پیش از وقت ارم لاله الله العبد
زیر خوشی لبستم لاله الله العبد

بها

زهره حرف که نگر کردی برویانه	هزار باغ ارم لاله ادراسه
زخوم کنایه رسم بیک	زهره لطف و گرم لاله ادراسه
زهره دشته میخ و میخانی	که پیشی تویم لاله ادراسه
چو دیده کل پذیرفت از شیر	زهره دروغ و نرم لاله ادراسه
بر دیده از دین و از جان است	هزار مکتب و رسم لاله ادراسه
سنت لطف و کینه خدیو می	زهره سقای مستم لاله ادراسه
دم لطف به هر غری کند محرم	در دین حرم حرم لاله ادراسه
زهره شمشیر که گویم که کشتی	بگوید او که نم لاله ادراسه

کنی زهره ای جان فانه	خندش می محاسنی با لاله
خندش که لاله ای بفرستد	نقیصت صفت جفا در سینه
مست بخت که لاله ای بفرستد	زهره شمشیر لاله ای بفرستد
چو لاله ای بفرستد	زهره شمشیر لاله ای بفرستد

چو ز صفتش کما الصالح غیر	راکتی با جود مایه کجانه
بخت بر چه که آن اندر چه عوا	خویش را بر کانی روی نه
راکتی خوی را کما انعم و قوی	چو غنی نکست زین نشانه
چو ره بکش و است خند ز	چو پادشاه گم آید شکانه
تجلی ربه بی کم ز کوی	بخوان بر خدای خود این
خوبان حاضری از ب	در آن ز غفوی که حشانه
ملک زان ز غش زنده کعبه	بخوان قسره آن سوره
چو گفت آن خدای و توان	بهر خاموشی و در آستانه

ای لکه ترا از سر کن گزیده	بجز از شسته مار تو و دود تو گزیده
همیشه مزار ای که تر و آینه مایم	تو آینه ناله ای که شکست خسته مری
ای بجز از تو لیش که ندکس باقی	بهر از حق جانها کل و کفر و کینه
صدح غلام تو و تو بجز از ک	آرامش تو را و بیاد تو در

بسم الله الرحمن الرحیم

<p> در هوای جان تو غمزه خیزد تو هر که دلت درین درم مرید که حالت بشنید و کو صاف در شب تو بخود که می ای میبرد ای بیجا است ابرو نشاء چشیده </p>	<p> بر چرخ زنده ای جان تو در دست صد زنی غمت همه بکشد تو ای نکته شنید ما نمی شناسی در غمتی که از او کی بیا جبر میر بولد نه غمی ای تر تر </p>
--	---

<p> ای که چو نقاب و سر و کم کشم جام جهانی نای را بکف جانی نهام دای زین گرفت و دانه دانه چینه شک ویده خوشی غمت بام </p>	<p> ای که طعنه و بر از د جهانی زان صبح که نقاب خود بر نه است ای مهدی و جندی تو ای کف لغت تو مایه مدد تو خوشی صد قیامت </p>
<p> کعبه زویشی چو می سر و پا نسلم دانه غمت از دانه نشسته ز نسلم چو کباب تو تو خوشی تراب سال </p>	<p> خیزد دلا و غمتی را کوه صبح زان هر سوی خیال تو دلا و کسر و بهیو با ران چو بهشت با </p>

خیزد گشتن گشتن در کرم میانی
فرد خنده جهان جانب تو نظر کنان
این تنی چو دلی را تا کنی ز سرورین
بده خاشاکه خور تا بری گفت کو
تلفت تا ساقی دست گیرید

عش سرور است کند که چینی بیاید
کوهر آب آتش مولی نروالد
بدر واد خرقه مرد سر حجاب و
تا چون اقلی جلد زلفی زاده
جانب نیم خویش گشتی شادمانی

خالی که بر پشت کفشان نهاده
که شور دینی بخونی صلیبی در
کنو هست خالی تو بخت که کفر و
آتش کنی آب و تاب روی چو آتش
گشت و چرخ خیزد مکار و راجم
ز آن معنی نوش خنده شکر و طعم
بر جان بداند هم چون خوشی

در دل نیست که بر جان نهاده
یک قطره کفر را چه بر جان نهاده
نور میانی روشن در جان نهاده
در ویرانه سرخ چرخشانی نهاده
چون بر زنده سر و روان نهاده
صد طبع و روح بر کف خندان نهاده
در دستان اگر چه که آب نهاده

ای نوهار خندان از لعل گانی رسید
 خنده آن قناره روی بر سر دشگری
 ای گل چرا خند می کردی بر رستی
 ای گل منی پاری خند امش کلا
 ای باغ خوشی پرورانی نور سید
 ای بادش چهار راه نقش اندر
 بجز درین دستان چو شمع بختان
 تبریز کوی دبر اکنون ز خنده خوشتر

چند بار مالی از بار ما چه دیدی
 هر کس یارای یارکست بخود
 ای ابر چو کز کز یار خند بودی
 زیر سه ماه پنهانی در خانه کز دوری
 کاس آتش شانی خنده می شنیدی
 بر یاد آنکه روزی خود و من را می شنیدی
 شادند ای نقبش از هم چو خدی
 کز شمع شمشیری را از جان و دل در

این قصه را در کتاب
 گلستان در باب
 از آنکه در این
 از آنکه در این

بش خنده بنام رخ شکر شکی
 کدر خاسوی گلستان دور به خنده
 کال که بشد که کز عاف کردن
 چه ترا از خنده خنده و شور آورد

چه زهر پیش روی تو خندی نمی
 تا بد شرم تو بر زهر گل سرخ می
 شرم تو ز خنده خنده را از فلک
 تا خنده و شور خدایت کنی بی شکنی

روی چون آتش از آن دل که جفاست	شکن زلف بدان واد که دهاست
اینچنان بیکه و در دوری حوسنی	هر کی نره زان کشته که توانی
تصدیق دل کنی و دور اگر فصد کنی	که که فاف شودی تو پیش کنی
مناجیه ز نغز آن تو نیکو جا هست	که هر چه که بجم بکند اور سنی
درست بود ایمنان مذابکم	زنان سبک حسن اور حسن اندکی
زیر کمان رانج توست بدان کی	تا دینی بزم مذات که دور چیه
کافی ایدی اگر در حیره اول بند	کافی این تن اگر غریبان باقی
فی دی اور ز ملک تو بخند اور کوریا	هر چه لوسی بخور خلعت اور کفری

کرز کسی محمدی در بند لاسنی	هم زهرش که کشته هم کرک شاسنی
هم دور قمر بار اجونی بنده شدی	هم سانس لای اندر دور لاسنی
هم که بدان محنته چون شیر و شیر	هم خورد آن ملکی هم اجمیر لاسنی
از خلعت سوزشی بر خلی زلفی دورشی	هم زکی غم زشی و دمانگر لاسنی

بسم الله

بسی جیت ز فاشگری نشسته	باج دل است او تقصیر کرده است
کنو که غلشش ای کاشی لبانی	و غلشش میان آید از لطف و کرم کن
با پر شره و در بر دینری و کاشی	و ماه نظر در بوی می زدن پنهانی
وزنه دینی مای برکت زبانی	بر بند زبانی زبیر از یاقینی خواهد

ولی بدلم نه که توکت وایا	خواجده سلیم علیک و قایا
کوی خدای زین کین خدایا	هم تو سلیم علیک هم تو سلیم
آنکه زبانی بر ترکت خلیع کایا	خواجده تو جوی بگو در بر آن ماه رو
حسرت رضوان خدایا	ساقی مطلق عقل از قبح سلیم
دینی تنی در میان شده خیر قایا	ای زنجی چون زشتی که کمر پر شد
یار منی بعد ازین تو که وایا	ایدل کریان کنون بر همه عالم بخد
تا که بگویم تراست که کرایا	خوبه تو خوشی خیر و بایش می
رو که تو می بر مواب یک خایا	کوی دهن منیر تر از فلک از هر

برب توب نهادن شکر بی شک
خسک جان را کنو که ستایه

باز چون گل سوی گلشن میروی
مدریان شد سستی اندر شمع تو

سویاستان مایه گل میخوشش
از برای مایه روزن میرو

تا بر لب چون کواکب در پست
تو که درین بین ماه روش میرو

در که خورشید است اندر زون
ما بلی چون نیک آبی میرو

آفتاب در ام در دهن و در بد
پیش تو چون سوی روزن میرو

تا در در شمس تبریزت بخیشم
سهره و ار ایدل بهادی میرو

چند لغزه می بیند که در این میگردی
مگر تو که خوشی که فرخ چشم میگردی

چو آمد می میرم چرا خوشی دم میگردی
چو آمد می میرم چرا خوشی دم میگردی

چو می بینی عهد البستی ز می هر گشته
چو تو دل دهد با بیاد ز می هر گشته

بیان غزل

چنان خاک چمن روی بر منجی
چرا در طلقه مرور باران ملک ز کوه
نکونه لب بندگی بد که دشمنی دلار
نم بیا باند رستی که کم بند
چون بخت در پی پادشاهی می نشیند
مکتب سواد کل بختی نبرد و زور
چون بختان کردن همی که زور
اگر ضلوت نیکو را چو اهرام می باشد

چرا اندر دست سلطان بنی نام می کردی
چرا در طلقه مرور باران ملک ز کوه
چگونه خسته به کعبه که تو هم می کردی
چرا اندر خیمه خیمه تو خونی که می کردی
چرا بختان در میان برین عالم می کردی
و در مشقه و دایه ای چینه و ابرام می کردی
نیکو اطمینان طبعی که بر اهرام می کردی
اگر کعبه نه باری چو اهرام می کردی

لی تو بدی و رست بگو چه گوید
در چه طرف رسید از چه قدر ابرو می
هر جوانی چو از اهرام نبرد
کم و ثواب و میر و دست یک

آتش تو ای آوی تو یا چوب
سلطان عالم چه دیده می تو یا چوب
فرز که زخمت تو ای را سر مردم می
کوشی به بندگی نمی خشن و خلی کی خونی

نذر کوی این جهان بیل تویی روان آید	جانب بهر دو مکان از دم ماروان
تیر و بهار نیز شد که چسبیم بوی رسته	سوسنی و زنبق شد که چسبیم بوی رسته
با یک زبیکه سنج ازین جوی	در زرد بویش با چوین هرمان کاو
نفسی کی که نفس بود بر زلفش تن	در شوق بچشم با چوینانی آردش
موسیقی تو که گفت که لا سانی	چون بگریزم از هر حوض زخم ز سانی
که مکان کریمستم که به بیان مردم	چون بیانی خاک کانی تو غرور مردم
که در دهر بار زلفه زلفه کنی زدم	تا نشود برین کانی بخت کشتی زدم

توان مایی که در درون کنی	توان آبی که در حسن کنی
توان در یک از دنیا و دنی	توان کوی که در باغ کنی
چه غنم نمی فانی ای باغی	که تو در شیشه و زلف کنی
تو بیای از در شکسته	کنی خاطر محسوس کنی
تو غور شدی حاجت کز	تو زهر اهلش اکسیر کنی

ان شاء الله

تو آت مت کرو جان از این
 تو چون که خود روز غیره
 بگویم خصم ناخود چون بودی
 چنین بودی که است که بانی
 در اندر دلی اندر دلی
 زین جهت هر قانون نیکن
 تو ز چو نی دور چون نیکن
 بکنید عاقلی که نیکن

تو ای علم جانیت که گاه
 مروت در تو نیاید که توانی
 جهان را که بر زانی فلک را که بر زانی
 بیا بهیوی نمی نشینی که خیم از طبع
 بکنند اینان که روزی بری اینان که گاه
 بهیال خبری که کشن باید خود خبری
 تو می کشی نم بیل حاصل نمید
 تو ای کامل نم ناقص تو ای خالص نم مختص
 که سلطان سلطانی و فانی و فانی
 که سازد این سلطانی است
 جهان را نیست بهر روز و هر روز
 که کان لذت شایسته که روز و هر روز
 زمین که فانی و هر روز و هر روز
 تو خدای تو را بانی که خیم تو را
 بیا که فانی و هر روز و هر روز
 تو ای هر روز و هر روز و هر روز

که باغش دنی باورم ام کین منم تو
و نه دلدست بیادست تو

شکرم تو که غنایم که خوشی
و طاعتش شادست نه زیاده

امیر دل چیکو به یار تو دل دارم
تر از خوشی نانی باشد که غنی تو باری
سین فی نان بوی جاده خوشی ای کجاست
خوشی و شاد و نیشی قری تو دلدست
و که در زندان مالی بوی یار تو دلدست
فروز تو دلدست هر یک که دلدست
و ای صاحب دلدست الحسن فی الجار
چون باری چیکو به یار تو دلدست
نکر و جرم دلدست هر دلدست
عشقان و دلدست دلدست دلدست

که باغش دنی باورم ام کین منم تو
و نه دلدست بیادست تو
امیر دل چیکو به یار تو دل دارم
تر از خوشی نانی باشد که غنی تو باری
سین فی نان بوی جاده خوشی ای کجاست
خوشی و شاد و نیشی قری تو دلدست
و که در زندان مالی بوی یار تو دلدست
فروز تو دلدست هر یک که دلدست
و ای صاحب دلدست الحسن فی الجار
چون باری چیکو به یار تو دلدست
نکر و جرم دلدست هر دلدست
عشقان و دلدست دلدست دلدست

خدم پیشانی دای خدم ز کشتی اندر
شب این روز قلند شد زان حال
کرت خودی نوبت می خندم این طوفان
چوین قشع شمع کیم بگوین قمر غرض را

ولی این راهی آن را در فغان سالار
قصر در در میگرد ز صحنها و چار
کتابها و کتبها پیشا باشد لب انوار
که نام در تو هم روز و شبانی دور بار

در دل این پرده تو می بینی
پرده تو که نور پس پرده تو
پرده جان زن که هر روزه
شب منم و خلوت قیدل
بیا من و تو هر دو می هر دو
بگفته جان می شنوم می در یک
کردم در گم و در روان
از تو جز آواز جاشم که تو

ای دل دای دیده و لقا از شش
هر نفسی شکل در می بینی
پرده ملت ز نظر بر کنی
خو کنی آتش بار خونی
جان منی آن منی با منی
تو منی منی که تو منی
میش ویدم که تو ام منی
تا زکی میرو کل و سوسنی

از تو چه از زخمم که تو

تا بپوش مرا خانه و هر روز

یا یک بلبوب بپوش

شک در عالم مطلق

با ده ده ایستاق عشق

با ده ده عشق و در او

جام نمی بخش که از تف او

کرد و هر کس که از تف مطلق

بر دست بکش اندیشه را

حاکم از دماغ و من مطلق

بمنست بر تکی کند

باغ شود و دروغ بر شقی

چو بگریز از زرد ز کس

روز تو بگریزم تو بی

ظلمت و از تو بگریزم تو

تا تو حق یار تو ز حق

کشته ز تو ز زو و حق از

غیب است غریب تو بی

لبیک بگوید و یار لیک

ساقی و یار شقی شقی

مرد می یابد قلب سلیم

ز زردگی ای غرابه بودی

مکرت اگر رفت جان تو

با ده بخستی خرد و شقی

از تو ز تو

ز دغای تو ز منی گزینی
خفته صفت چشمی ز کجی
خاکش تندهی گزیند
خاکش باشی چکنه با

از چه تو غمزدی و کردانی
رو بهمان خاکش و لونی
جز تو که برایش جان میفکند
چند کنی هر سستی غلطی

ز کی آمد و سبب دانی
با دینی چون که بایست کند
چون زانوش شد شربت
مانی زوشه یکی ز خاک
چو خاک بر لبان قیمت
طلب تو ز خاک آید از
یک چون و کیف از خاک
چک ز دوشی نمی آید

ز نیای حسرم میانی
ز مقامات خوشی و غمی
لاجرم خیزد و سرگردانی
و چو سبب بدی در آید
نه خدای نه یک سلطان
خون و ریان خوشی و غمی
مردمانی نه بخوبی و شای
زو طلب هم بر وره دانی

در اینک نه هیچ ازین
جز تو که برایش جان میفکند

تو چرا اجنه صفت نشکر یا	تو چرا ادب شیرین نطری
تو چرا بگو کل خدای	تو چرا تازه عویش نشو یا
تو بیک خنده بی راز	تو بیک غم بی غل یا
تو چرا عاف چو منی ملکی	تو چرا صفت چو منی غریبی
تو چرا بی شبه چو دریای	تو چرا روشنی و روش چو کای
ما فزون را زنده دیکه	ای به پیشه و فتنه کرای
تو چرا توبه مردم شکنی	تو چرا پرده عفتان جری

همه دل با چو در اندیشه نت

تو کجای چه لذت در

یک نغمه واروب غم سینه کردی	فرد لعل صفت جا کجای تو غم نکردی
ز آنکه که مر زلف تو در خواب دیدم	چون در پریشام و تفسیر نکردی
یک جام و طفل بجان نیب کردی	دیوانه آن زلف چو زخم نکردی
بگر صفت بی لطم تو طفل رو چشم کردی	خود سگداری در روش شبر نکردی

با تو کی دوباره

با این دادرز تو بیکل جهان نیست
بس عقل که درایت من تو را ندانست
در کعبه غری تو خرام بستم
در برون دل باور از آن دانا
در گشتن ای دیر غری خود بگویم
در آتش من تو دم سوخت بیکبار
چهار شدم از دم آجر تو و روزی
خودت رفت باز من زلف بیا
خامش شدم به کرم پس ای بی

ناخسته بوال غمره چون تیر کردی
اندک کرم ندانم خسته نکردی
شب تا بسوی یک تو خیر کردی
ای قنص شجاع تو خیره نکردی
صد لاله و یک ساعت تا خیر کردی
در هر دو اوقتی با شیره کردی
دیر من خسته تو دیر نکردی
صد بار توان کرد تو تا شمر نکردی
بر چاک در بر من تو دیر نکردی

بسی شکم به شامی زده تا کی
ماند خسته جان و شامه و طبعی
ولی دیر و زبشت مهاجر زنی

ماند خسته غریباتی بخود شده تا کی
آفرینم به کمانی قاصد تا کی
مجلسی همه شمرده تا به صبح تا کی

دری قتل در نفاق و کج کرد و عفتش
چون ساقی مار نخت بپیم شراب
تسبیح نیاخت ز سالوی پر خست
بشاکه خوشند ز سستی شره پوشند
حاشی شو حاشی شود بگذر ز جری
سلطان بچه میرو و زیری شمر
تک میر اجل نیست پیر اجلت آن
که صورت کرمانه شرع طلب کن
و خاک میانیز که تو کبر با کی
هر چند گزین سواد افغانی نه اند
اینی عالم حرکت و دین عالم خانه
در نفس نهی آدم تو شیر خرد
تو فضل و کلمات و مقامات تو دیم

در علقه زدن آن شده کنی غصه با
بگشست و در صوفه کنی عجبه تا کی
کین نیست شاد نیست غم سپیده تا کی
این دوستی می خورم آدم تا کی
سلطان بچه آفتاب تاجه پیری
ز خمار بختی در کز خیر خیر نیست
جز دزد نماید هر سودا با و در
تا حاشی نفس ز کباب و در
در مصر که میانیز که تو شک و در
زان سواد که ای موسی بچه تا کی
کز آنکه غیری با به لبی هست
بچه هست در دنیا جمله و ای صلی الله علیه
بچه آدم ازین فضل و مقامات تو دیم

بیا بیا بیا

پیکار شد ای غمزدین غمزدین
ازین مشرق بود غیرت معاشقا
شمن اتی تیریز از استخوانی دید

دور خدائی به یکا می و نه در بری
 اگه خاشی چاره بی تا ز قه قری
 که اصل بفر باشد که عقی بفر

کوہنہ خرابیت تریں ہم

روزگار پر غصہ سی تو میری ماں نے فکری

در کوچه شاه محقق بودی

بروج سعادت بنو لیل

ریش روان مرغوب است نمکده

نکستنی شکر زنی کوشی مل تو

یہ مہر خند کی بازماندہ

مردانی چو لب عانی تو از دور

چراغان کنیز پیش خدمت

این علم نهش تو ماد و پرستی

سیرت عیانی در نظر تو کسستی

کی دہائی و روزگار پرستی

این کوئسٹنری برائے معلمان

مکزی که ریش دل بست

روز و رات کی کوششیں

سابقہ قلم و کلام کی انگریزی کی کتب

مندان نیز گزینا میبستی

در حلقه تو این شربت فانی برکتی

دکتر تو چه کردی
کردنت بر دل و زبانی

مفلح در تو به تبارک برسد
خاموشی کن اینها به تو نوشت

دست ببرد و تو را فرکان گیر
دگر بهار تو را در صفت تو انگیر
چو به شریعتی تو می دهم و مکان گیر
بدان فعل که تا راه آسمان گیر
بیشتر چو کف آب به یاری گیر
زانکه تو می دهی همه بهار گل گیر
بهری که در ای روز و شب بهی گیر
خویشا شایعیت را به گشت گیر
نهی ز بهای او و من بهی گیر
بوزنی جهان بهی ملک آفت گیر

اگر ز صفت این عاشقان گران گیر
که انخاب جهانی خواهر تو گیر
چو کاست تا تو از آب تو گیر
خدا را داد و دست که در ای گیر
که فعل جن زشت است گویا گیر
بیکه کیست بر زبانه تو اند گیر
بغیر خفت ملک جهانی گیر
خبر چو که زنی سرچ ماور گیر
و که تو خود را می چو بهی گیر
چو انخاب جهانی را به زحمت گیر

برم و فلک

بر عهد شراب و عسل خرابی	کمال دولت و قلندر لای
که حق قلندر مکن در اینک اول نیست	برنج تیره خیزد ز دم مخبر
تا که عسل و قلندر اولی آید	زیر آنکه غریبه باشد قلندر
تا چند فصل زیر کند یک ماه	تا چند زیر کشتی کند جام
تا چند نقاب بپوشد می کند	تا چند نیک و داد و بر می خرد
تا چند آب ریزد و لب آسمانی	تا چند آب کشت کند مرغ آرد
تا چند شب بیاورند بستان	تا چند دور پرواز و در بستان
تا چند روی بر آید و اشیا معمار	تا کی بهار قلندر بیاورند
زین وقت در می جام طول شد	ای مرغ و وقت باید که بر
و در شب به برون خویش را	سوی جانب ملک خود برون
و در زین چو خستی نه نکند	زین ملک چه بشی نه ابر و آفتاب
ز آن خستی که در چو مانده کنی حکم	فی آب خضر و زنی و فی کفر
ای آب در خفا تو کجا آید	تا آنچه در دولت کنی چه در

مزدل که کم شدت به نعلین خوی
نبردش گریای زلف نایب
بدو چشم زلف نظر بری بصر کن
نعلت از روی که معلوم نمایند
از خست حق برین زلف بر خست
بسی که بر دست زلفش پر کش
انسان بر پرده وجود است بی
این حالت از خست تا که کش

آرام جانی و لیش زلفان خوی
آن زلف را هم از لب زلفان خوی
وزن طری که نرود زلفان خوی
لبس خست را بر جادگان خوی
از زلفان گذر کن و بگردان خوی
آن برین را از کشش آن خوی
همه آن مراد است حدای خوی
هم تو خود را بانی و لیش خوی

هر روز بامداد یاد می پر
که عاشق من ای مانند من می
در عارفی منم حریف جانم
مدنی فایده و صفت نور مصطفی

چون کشد در زلفان خوی
در تاب جوی کیست چون کشم
عکس ای چنان نمی آید که بر
در کس کاسد گشت از جوی

فیض الهی

محتاج ندای مای اگر نشسته عالم
زیر و بر بروی تو روز انوشیروان
ای دل اگر دلی دل از دل یا ز فرورد
مزد جبهه که تر از شمشیر و سال اگر روز
خاموشی گریه که سر بر سر او نه اگر
ای سیر که نه از دامن شمشیر
نغمه صافی تو در تو بانی هر شمشیر
هر شهر که در شمشیر تو زهره
چون رفت لب چه نامه شمشیر
ای لب که شمشیر تو زهره
ای که نه شمشیر تو که لب شمشیر
نزد تو نه از لب تو شمشیر
در دایره که تو شمشیر تو شمشیر

محتاج ندای مای اگر نشسته عالم
زیر و بر بروی تو روز انوشیروان
ای دل اگر دلی دل از دل یا ز فرورد
مزد جبهه که تر از شمشیر و سال اگر روز
خاموشی گریه که سر بر سر او نه اگر
ای سیر که نه از دامن شمشیر
نغمه صافی تو در تو بانی هر شمشیر
هر شهر که در شمشیر تو زهره
چون رفت لب چه نامه شمشیر
ای لب که شمشیر تو زهره
ای که نه شمشیر تو که لب شمشیر
نزد تو نه از لب تو شمشیر
در دایره که تو شمشیر تو شمشیر

آن جان آشنا که دینی بر سر است
از کجای تو جهانی نور است
ز آن یوغ از شراب زلفش
وصف تو پشالی دنیا به هم عام
زنی عاشق نکست یکی صدفی هستند
کرنش گشته بغل آن پهل را
او خواجه هست کرنش نکست م
نوروی دیک شایانی درای هنوز
ز آن روکان نمی فرستد مزار که به
خاش که بی طعام می و شراب می

هر قدر باید اد طلب کار با تو می
هر قدر خوشش بر آید ناز و کار
ز آن دل خوشیم و شاد که جان

و کانی که چو نبردنی چرخ می صفا
تا تو بکونه باشی ای جان خرمی
و بی خاک و دلف تو زنده
و از لید و شال خیالات مستی
بدریشی نیاید کسیه خرمی
ز آن رازی نیاز نغمه در می
و در و آن شهید کشتی شرمی
تو یمنی و یک هنوز لطفی
چو بسته نیستی تو در بی کار که می
در عرف و نفسی میوه که می

ما خفته فراداد بدلت با تو می
زیراد کان و یک به کار با تو می
ز آن سر خوشیم و شاد که جان

ما خفته فراداد

ما غم می نیم برادرسم چون بخیل
طوفی غذا شدیم که تو کان شکر می
زلفی چو گل شبنم که دلای دو دونه
در عشق تو کشتی بدست یاریم
هر جا به کر که محبت نه بر ما به کار
دل را در آنچه بود از انباشی دل
در که کان جرم که این جلا نقد است
نزد گفت تو بهکم ای صوفیه بای
ای شیخ شرف مغرور تر شمس دینی

ما غم بشکنم که غار ما تو می
جیل نوا شدیم که گفتار ما تو می
زلفی نینه در شبنم که دلداری ما تو
آورد زرقش و خشن بقا ما تو می
نیز چله چار به ما پیا ما تو می
تا گفته بدی که گفتار ما تو می
این هم زلفت ما به نذر ما تو
کای گفتار ما به اسیر ما تو می
خود اقباب گنزد دلداری ما تو می

بله عاشقانی بنابریت که غم می
زکرم غم می آید و دوزخ می آید
شکر وفا بجای سر به رانجام می

برسد و حال دولت بکشد بفرهاد
دو جهان غم می آید و غم می آید
زبان به جادواری نیم فلک بر آید

سخت بزدنش ز مراد خود رساند
بله عاشقان عمارت را در بر مرانی
بقام خاک بودی سوزنی بود
تو ساقی روان کن سوزی آسنان
بجز شعله غم که درش قیاس
سبک خود دیده که روز بر آسنان

غم این توانی نماند بهر چنان
که ساد و صیت سانی ز درون آسنان
تو چو باد میرسد با باد آسنان
تو چو بخت باره که فراداد آسنان
که کشت که دحام نه ز راه آسنان
ز کسی که نوزادش با آسنان

ز کلاف زبانه که نوشا آسنان
رو بهار حرمی بانه رسد آسنان
می و نقل اینهمه بی حرمی آسنان
دل و جان و مهر دل و جان آسنان
زنی آتش که در دل آسنان
پرو بال بختی جان را که آسنان

تو نه ز حبس غلغلی تو ز آسنان
ز کجا شربت خاک را که آسنان
می و ساغر خدای تو آسنان
تو ز صورتی و دلای تو آسنان
بختی ز آتش خود دل تو آسنان
پرو بال جان شکر تو آسنان

تنعم بهشت ساری کی خلد و ای حانی
 که هر چه هست کویده به کعبه
 مردی که نیم مستم بر آن قوج بکا
 به ای بلای توبه مرد آن قای توبه
 نوزاد بر دکان تو خانی وانی
 خبر در کویم که بگفت عانی
 تو کی دینی غیرم که فرود از بهانی
 تو که ام دی که ام توبه نام دنی پیرا
 تو هم در بست و کویده به کعبه
 خنی و زبانی که چه زشتی زنی می آ
 و که آسان و آسان دعت نشانی
 بفرقه آتشی را که در دشت می بوز
 بر ای پاسب روی بهای مکان

قوج در دست کی خورشی غنی ستانی
 که کشته بکشت جان بربوده باد بانی
 که بدست تو زدم ز موی و کرانی
 بر توبه عانی توبه که نفعی نمانی
 را که قاف بکری و شتری کشانی
 و کوی که در دشت که شکر بانی
 و که توبه عانی زجه بکشی بهانی
 توبه دانستی نه دایم که نه ای دانی
 منقشیش بیکار منقشیش می ستانی
 بجه مانده آن خشیش بکال آسانی
 بجه مانده آن تو دانی بکالت عانی
 بختان روی قلندم که کوی تو می نشانی
 عیالی الم در کتب بهای بهی الی

عیالی الم در کتب بهای بهی الی
 عیالی الم در کتب بهای بهی الی

منکر هر که ای که تو غافل از آنی
بعده شفاف دریا که تو غافل از آنی
بشکسبیری خواب که تو غافل از آنی
نصف اندر آتش که تو غافل از آنی
پستان خود تو غافل از آنی
چو غلیب رود که تو غافل از آنی
بکس زنی بودی غافل از آنی
توزیع خبر و دل ز درون غافل از آنی
تو هنوز نا پدید از حال غافل از آنی
تو چنین نهان درونی تو غافل از آنی
چو تو ملک کانی نه تو غافل از آنی
تو غافل از آنی تو غافل از آنی
تو چو با پناه بسته ای تو غافل از آنی

منور می خویش از آن که تو غافل از آنی
بدان قیاسی مرا که تو غافل از آنی
چو مسیح دم خرقم که تو غافل از آنی
وزیر است بر کن که تو غافل از آنی
بشکسبیری خواب که تو غافل از آنی
چو غافل از آنی تو غافل از آنی
که تو غافل از آنی تو غافل از آنی
تو از آن تو غافل از آنی
سوی پناه تو غافل از آنی
بدان قیاسی مرا که تو غافل از آنی
که جهان کانی تو غافل از آنی
که تو غافل از آنی تو غافل از آنی
تو یک غافل از آنی تو غافل از آنی

والله

چو فروخت ز صانع که باشی اندام
بگیر ای برادر تو شعلت می آید
بجز آنکه شوق تو جو زو زو زو
نزد آنکه سر تیغ که درخت می آید
و شعله خود بر آن که تیغ می آید
شکر آنکه در آن کی که تو زو زو زو

که گفتندی آتش که بر دگر ناست
ز بر ای تو من در چه شود اگر راست
که خلیل ز تو تو ز تو تو تو تو
تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
ز کین کمان بر تو کی که تو تو تو
بوند ای دولت که تو تو تو تو تو

ای در دولت که تو تو تو تو تو
ای در دولت که تو تو تو تو تو
ای در دولت که تو تو تو تو تو
ای در دولت که تو تو تو تو تو
ای در دولت که تو تو تو تو تو
ای در دولت که تو تو تو تو تو

ای در دولت که تو تو تو تو تو
ای در دولت که تو تو تو تو تو
ای در دولت که تو تو تو تو تو
ای در دولت که تو تو تو تو تو
ای در دولت که تو تو تو تو تو
ای در دولت که تو تو تو تو تو

من

چنان که

شده باز را گوید که من زان بلندم دوام
که بدی بی فرمانم برم خردی خوبتر کنم
کحل باغ را گوید که من زان وضه کردم
این کس که این اندر بود و بدید و کرد
آن آدمی باشد که در خرابی می رسد
چیز و می را اندر کند و زند و گوید کند
نی شتری فی ذیالی نور الله استری
مار و بریم لایسب از شایه جنگ کند
من با خور و گوید من فی نذر و شب تو
در نذر ای چون انتم عام عام کردم
خود او بی روشی را می طهر مار و در را
یا جانب برز و نذر منی این غوطه
ای دل تو درین غارت تو را می چری

تا یکس از حسن خود خردی که در تنگ
بر در خاست نامم و ز غایب نامم
تا جلد رفت غرضی را و خوشی و دلمای
تو ز شش در است تو ای از غایت
این از غری باشد که غرضی می در غرض
کو بر و بد بهتر کند هم که غرض اندر غرض
کو بر و بد بهتر کند هم که غرض اندر غرض
مار و بریم لایسب از شایه جنگ کند
من با خور و گوید من فی نذر و شب تو
در نذر ای چون انتم عام عام کردم
خود او بی روشی را می طهر مار و در را
یا جانب برز و نذر منی این غوطه
ای دل تو درین غارت تو را می چری

چون خواجه حرمی تو دینی خانه بیرون
 انداخت و گشت این دانه دین
 و درین کسی خانه کند لعل و از کس
 آید لعل بیز از دام و بر دین چه به کام
 ای روح بوی که بختش تو پرستی
 از خوشی سوی خوشی قادی و بود
 چون گشت نه قهر دینی تو قادی
 آن عوی طو کانه که بر شیر زور رفت
 آن شاه کل ماکف خوشی شربت
 و اندر که در آن ز لویه کا و راوا
 قاصد تر که دل و لعل لیلی
 که بزد و کجا نه و کجا نه و کجا قند
 ای سبیل جلی راه تو بلا و لب

از آب دمانی دم کس کی غیزی
 نه داشت دل که لعل و دم و سبیل
 در دام کس دانه خورج چشیده
 آن سگ که در لعل و لعل و دود
 یا یاد داری که تو بر خوشی پریدی
 دودی تو بر خوشی و دود و لعل و دود
 که سب بجز بری و کجا دست یابی
 و اندر که نیامد و باغی بلدی
 آن بخت و خوشی ز کف شاد شدی
 آن وقت تر شاه بشیخی و مردی
 که فعل شد کما کند دم کجا
 که خانه و بخت کجا که نه و دود
 توئی زود و دود و دود و دود

که بخت شاه که از لعل و دود
 زان شیر و زنجیر و دود و دود

ای بر خفا که ز بی هیچ گشت
ای چند خورشید که جوید ای از بک
بر خاک که در کف ای هر روزه
شبنم غم درش از تو چو علو او شکر شد
شک که که بوی که توانا در جانی
چون یک جیر علی و لایم تو در خاک
تا موشی شود و یاد کن آن را که گشت

چنانی و در خاک چه جدا بود بر
یا بچه طاعت با نواز و بر
صبر من و زلف تو کسی که گزید
کز غایت شد آن می که اورا بگرد
این صفتی است و آن که گزید
بند شد آفرین چه یک بر چوید
صبر بایر از بی ذکر و زین فکر برید

بایع کل سوی گشت می روی
صد زبان شد بر سن اندر مع تو
سوی کسان با درو علی می روی
شادان چون کلب در ب
در که خبر آتش می که زدنی

با تو ام که چه تو می می روی
کلر خاوشی خوشی و سوسنی می روی
نور لای با درو علی می روی
تو درون چون ما در شای می روی
با دل چنین بهر شای می روی

تقدیر از نام

لقابا فرمادم در رقص و در عهد
نما در آید نفس تنه ز کیشم

چشم تو چون سوا هفتی پروزی
سرمد و لاله ایدل بهارن پروزی

بچایان و غنای شمع ناز و خوش
کمر بر دین کردی شمشاد زلفی افشا
در کجای لعل لعل کوشه بختی در
بخشی که بر دین نیز در دیده کمر بست
در سوا کس نیستی کو چشم مندی بکشد
مندان تو تندی این شام را بس

در رقص زانو که نشسته ز چشم جفا
وقت بزمه در هر دلی از غم آن آید
هر کوشه و برانه تقدیر که فارون آید
هر دست و پند و نیت جفا شمع زلفی
خون دل باقی بستم بن شمع کردی
در کون که مشال یا اهلالت از دین

از میان معجزه جانت آن کی
سوزد منم کباب کمال نو
بر ذوق شمع ناز غریب پاک نو

بجای خواش که جانت آن کی
کوشم خوشی هم جانت آن کی
صانع حق سرود لبت آن کی

روز یک روز از روزی و زمان بود
تغلبت بر دانی من اندک شایسته
بر دم که گنج خشم روی داد
که چشم در دینت ترا چشم بر کش
بعدت مکنو است اگرین آت
پیش تو سجده می بر تا پادشاه شوی
کو صد هزار علی تو زنده مرا گفت

باد تر از زین و زانست آن کی
تا من بگویم ای که طاعت آن کی
گویم که ای خدایا چه جانت آن کی
نیز اوقات طاعت آن کی
جمله زانچه هست هر کانت آن کی
زیر آنکه پادشاه نشانت آن کی
اندر کمان مابین که آت آن کی

خبر چه اگر گشته خواجه اگر عاشقی
کاش نه زانچه بر چه در شاه
چشمه آن نقاب خورشید بیدار
شیرین زانچه خورشید بیدار
هر کانت آنست که کعبه در بیدار

تیر بر دم من خورشید بیدار
کاش نه زانچه بر چه در شاه
چشمه آن نقاب خورشید بیدار
شیرین زانچه خورشید بیدار
هر کانت آنست که کعبه در بیدار

ایلی صفر

ای دل در یافت مرغ تو زنیست
بکده از گوشت و کنگ هم خورد از کنگ
جده از ای خاک هست جان منی پاک
خود را بخوردی دم فروم خورد

هر دم گفت میکنی بر چه کمر با شقی
و تو بر کفایت سپهر عاقبتی
یکت تو ای ملک پاک ناله ترا شنیدی
چون هزت مشیت بر چه کمر

ربود عقل و دم را حال العسیری
چو بد علم و ادب شستم من ای غایبه
مسببت اینجا در عیب است
پریر زخم مرمت بر بر کیشی
تنگسته بستم بگویم کی رو فطرت
جواب داد که آنقدر چه میگوئی
ز غرور دم سوخته ما و کرم شدم
چه جایی که میگوئی شش آبی پیا

در دلی تو بگشتم من در و العسیری
کون که هست و جام صدف پای او پی
تو این به بین که جایی گشتم ز پی
بگشتم گفت چه کم که چه مصلحتی
دقتی اطلب منی حکم مقام ای
به پیش عقل محمد و بوس بر لبی
بذات پاک صفا و پانی پاک بجا
فکلف بر قافیه بقوه عربی

روانی تخت آب ز چشم من و کوهی داد
چهار چاره سازم خازنی نام او نیست
بر دور و ببرد اصل و فصل من مشت
از لعل شراب بوندم که یار من شیشه
خوشن تو را هم شمس تبریز را

کجا سیر میاید آشنایان تو را
در غم چو سکه ز آتش میوه نام و بی
نه اصل و فصل باید نه فرشتی نسبی
شراب و اصل یار و شیشه حللی
هر روز هم دشتانت در آتش بقی

خدا چنان طبعی که بماند در سجده
تو جهان پاک دلت که دلی نجات
تو صیقلی نشانی ز نهانی نهانی
چو تراست ای سلیمان همی زبان
بجهان ملک تو می کشد کمان تو کسی
بخونم شمس تبریزی که تو گمای حق
چند اندر سبک تو خدای

عنا بقی لطفت که میان مادر لقا
چه شود اگر خدای جهان مادر لقا
بفرود دینی منم چو جهان مادر لقا
تو طبع شمس باشی چو زبان مادر لقا
بهرم چو تبر اگر تو بکمان مادر لقا
همه کسی ما شود ز چو بکمان مادر لقا

خون کن باره مادر تنهای

خون بکون

خون لطیف سودا جنت
خون آتش که در پناه مرا
که بوی که بر لبش آید
در میان عین و حق جان
تا سوز آید ز خاک که
رویش که هر کجا باشد

رویش که در پناه مرا
خون آتش که در پناه مرا
که بوی که بر لبش آید
در میان عین و حق جان
تا سوز آید ز خاک که
رویش که هر کجا باشد

برگزدی و در کف خندان خندان
تا نشوی خاک که در کف خندان
تا بکنی که لب و دست بلبل
مرز نه چرخ تر تا که نوی خندان
تا نشوی مست خندان
تا تو از زانوی خندان

برگزدی و در کف خندان خندان
تا نشوی خاک که در کف خندان
تا بکنی که لب و دست بلبل
مرز نه چرخ تر تا که نوی خندان
تا نشوی مست خندان
تا تو از زانوی خندان

چ بزد هست کسی صده ز ابلان
خیره میانیر مرو جانب ناز ابلان
خاک که خاک نسله سوس و سوس
تاک که دهنده غار و غار
صده ز ابلان خبری که بر ابلان خبری
ای کشش عشق ابلان میزد و کشت
راست کنی و صده خود و کشت
ز آنکه دو صده و کشتی میزد و کشت

در بجه مشور آنکه تو هم صده ز ابلان
ز آنکه دین میزد و کشتی میزد
تا کنی که افرو مال میزد
تا کنی که دین میزد و کشتی میزد
که تو میزد و کشتی میزد
دست و کشتی میزد و کشتی میزد
تا به راقص کنان میزد و کشتی میزد
ز آنکه تو لبی میزد و کشتی میزد

خبر است از صده تو که خبر میزد
تو لبی را صده تو که خبر میزد
رسد از کان پنهان تو که خبر میزد
مس میست و کشتی میزد که خبر میزد

بکر صده تو که خبر میزد
دل و چشم دوم پنهان تو که خبر میزد
لبا و کشتی میزد و کشتی میزد
چهرت که صده تو که خبر میزد

بکر

بر روی نیت مهری که توئی تکریش
شده حلام صورت جمال نیت
نقد اجمال خود را چو در تپه سپید
نیت پیوسته که کرد کعبه حل
تو کعبه که بر نیتش نیت شد

چه شود اگر و چون بدوش که در نیت
تو چو روستی و لکنی سوی خود نظر نیت
نیت غرضی هم تو باشد که گنج نیت
نیت غرضی هم تو باشد که گنج نیت
تو که پیشی غرضی که تو نیت

منها چو نه کوم که تو در جان مائی
ز جان های ای جان که نه بر نیت
کرم تو در خواست به بر نیت
توئی که هر که خواست تو نیت
تو نیت ای نام که چه بر نیت
بکه و حال نیت بود نیت
خود از خودی خودی توئی که نیت

که چه نیت جان را که تو نیت
کجاست تو در نیت جان نیت
تو نیت هر که تو نیت
تو نیت هر که تو نیت
تو نیت هر که تو نیت
تو نیت هر که تو نیت
تو نیت هر که تو نیت

ای بر سر باز است مدخفه بر ناری
هر ذره ز غور شدت کوی امان
این مدخفه که نزدیک هم بر یک زمین
کل از سرشتی در بریده کرمانی
از قتل کوهی است به قتل کوهی
بایم چو کوه طریقت از قتل کوهی
بایم چو کوهی بوشانه در غب فراوانی
از جوشش کوهی کل شمر بر سرمان

لا در روی تو خدایم بر روی بر روی
هر گوشه بر منور روی او خفته بر روی
وین طرفه که نزدیک کل هر قوه
حق از سر کوبش انداخته در
بهر خاقل و لایق قوی در کمر آید
بهر محنت و حونی منقشه لغاری
کوچه سرم نسبت از کل کل مدد
والله که ازین نوشته نزد کجانی

ای چهره در پرده نیکو که چاک کردی
ای غرورده و سوار انگشته قضا
این شمع که میوزد و نام ز چه سیکر
که قصد جو کردی یا غم چاک کردی

ول بر دای جان بر دی بایک
سرخ و دل بختی پس قصد بر کردی
زیرا که بشیر شیش در مدد آید
کوزه بره که تا کرم ای دور کردی

این جمله صاف کردی

روغش کن پیشانی خاشسته

لبس چرخهای شتابناک

تو نقشه کشیدی از راه دانی

تو شکل سپهری را چه دانی

تو خودی نشوئی باک دلی را

تو خود سه پنهان را چه دانی

هنر از قدر گفت خود خیریت

حقایق ای جهان را چه دانی

نه نیست خار و گیاهت نشینی

تو سبزه‌ری هستی از چه دانی

درخت بنزد قدر دارا ای

تو خشکی قدر داران را چه دانی

زنج کم زن که اندر چاه نفسی

تو آن چاه زخمی را چه دانی

پیرانی راغ با باز آن معنی

تو بازی چهره سلطان را چه دانی

کهنابست خاطر تو چویر آن

تو جبرانی کهنی را چه دانی

تو نامی کرده این را و آن را

ازین گذشته آن را چه دانی

چه صورتهاست در چهره زانی

تو صورت های ایشان را چه دانی

تراود چرخ تو در دست ماهی

تو ماه چرخ کردن را چه دانی

اینها

این جمله چنان کردی تا چون غوغای باد
این چنگ که می زلزد در آن زنجیرهای باد
هر یک زبانی بر که گفتم به جا بردا

زهرم چو پست که گویا در دم چو سحر کردی
کز عمر تو پشت او چون نبرد و در گشت
از بس که گرم کردی حاجات او که گشت

عاقبت از عاشقان بگریختی
سوی شیرین حلقه کردی چون بگریختی
قصه بام آسمانی می داشتی
تو چگونه دادی هر درد را
بس روی اینها چون می کنی
برده رکنی و نذر می زندگی
حسب میکنی در صرافت کمونی
کی به پند دست تیر اندازا
زغم تیر و تیغ کی خواهد کشید

وز مصاف به یونان بگریختی
بجو رویاه از میان بگریختی
از میان نروبان بگریختی
چون ز ته سم در خان بگریختی
کز خدای این آستان بگریختی
زنده بوی چون ز جان بگریختی
چون ز بانگ پاسبان بگریختی
چون تو لذت شیر و گمان بگریختی
چون تو لذت جسم زبان بگریختی

دیده غرضی که فقر ثابت است باطنی	هرگز که صاف شد و دیوانه بود باطنی
بابت کوکابی بود و دیوانه بود باطنی	حاکم خاک بر چو بیخود بود باطنی
و آنکه ز کجاست دست نه شد کنایه باطنی	چشم هر آنکه نه شد زلفش خوشتر
بر ره او هزاره آه چه شکر فایده باطنی	بچه جمال همه زلفش بر سر داشت
راه بیان از غرضی یک کس باطنی	وصف پیش گفتنی چهره جان شکفته
کوچه درون مردود و درون غایب باطنی	جان جهان دم که بر کشش رکبت
ز آنکه مبارکت بر کف پای باطنی	ای تبر ز مشتمل نه نشین دین کر

نم نه سی بکشت من آب بر کوهان می	نم کنی دمان من قد بر کوهان می
بلاغ من و بهار من باغ فراوان می	جان منی و دامن دولت پادشاه می
وقت بات ز زمین و دره امتحان می	با حقیقت سینه من باقیه کز زمین
نیه سحر میکند چون بیک استوان می	خود که رود میکند بهر توجیه میکند
پای من بر آسمان که سیرم لای می	بر کوه من ز نه فلک که گویا گوی می

چون بشود ز پرتو نه که بدکان نه	مقل او در غیر تو پیشش ز شیر تو
خسرو خسر و نه شود اگر کلاه نه	درد و جهان بگر و آنکه در تو بگر
نعمه کند دو کون را آنکه تو آشی نه	جدتن شکر شود آنکه بدو شکر نه
با تو یکس چون کم تر تو شکر آن نه	گشتم جده شهر را نیست شکر تو را
یک نفس اینجی کنی یک نفس آن نه	که یکی کرانی و می که همه را یکان نه
زنده شود دل تو که تو زان نه	منم و هر دوشترای مدبر تر من نه

عشق و است ای برادر و برادر	جان بعد از عاشقی خوشی هریت شقی
پای نه در آتش چه نفعی عاشقی	ندم عشق سر خوشم عشق منو شتم
خجک در آن بزم اگر در راه	ز سر مرغ نازم سلسله است
سلسله را از خون بودنی بر آن	عشق میرسد چون بوی عشق می خوری بود
مرد که بماند صاف و قاف و صاف	عشق تراست ای برادر کنی تراست
وقت تو را بوی کاشنی میر مطلق	راه تو چونی تا بود چشم ترا کی بود

جانی مرا تو بده کنی غمی مرا تو بده کنی
یکبختی غمی غمی کنی غمی غمی کنی

جنت کنی دریا زنی باز غمی غمی
وقت بحر تو غمی غمی غمی غمی

ای بد کرده دیده های خلقی را میرانی
ای جبارک شکستگار کباب روی تو
و صدم خط می در جهان با که اندر تو
تا چه می پسند جانها بر زان دور تو
از چه بد شب پیمان نام غمی تو شد بر
این چه جا است ای که کردن کفر بر تو
و چه سر کشتی تو بادل با که غم جان
روشنای را چه آموزد از غمی تو
شمس تبریزی زوکی مرادش تو بده

و ی زنگار ای جنت هر طرف مرا
حالم دل را کند لذت عفو تو را
ای سر اسرندی غمی تو سلطان
وز چه با هر زمانی شان غمی تو
وز چه بر سر غمی تو بر دست تو
آب جبرائیل این یا غمی تو
و غمی چه دادی در درانا که دریا
تا ز غمی غمی غمی غمی غمی
تا بقای دیده آید در جهانی غمی

دگر تو یار داری چرا طلب کنی	دگر تو دست در سیر عالمی کنی
دگر تو زود تو چرا تو و التوا	دگر تو بایب تانادر اولد کنی
دگر حجاب شود مرا اولد	چرا غزالی اولد اولد کنی
دگر ای شبنمی که ای عجب کانیست	عجب توئی که برای منی کنی
دگر نقاب جهانی پر آردلی	که تا دگر بوسی مقدمه دین کنی
دگر شالی زرد تو بکوره از آن کفایت	که تا دگر بوسی کیه دین کنی
دگر وجود ترا در کینی چنان	چرا دعا و مناجات نیم شب کنی
دگر تو مت قدمی دگر شراب	شراب می مکراری که تو شنب کنی
دگر آب آتش عشق خالصه کفایت	حرام باد حیات که جان کنی
اگر چه موج سخی غیر زولی آید	که شرح آن بر دل و جان کنی

منم که کار دوزخم بغیر سیکار	دلم رکار زمانه گرفته پیر کرد
ز خاک تیره نیرم بغیر تاریکی	ز شیرین نیرم بغیر مکار است

- لا اله الا الله -

ز کز آتش شب لعل درین دریا	نه ای کز فتنی نه دست میداری
ترا چه شست و چه نهاد و خونی	کلی بدست نداری چه خار سکاری
کلاه کز نمی آید ماه و نور نیست	بر و بر تو که کز قلندریش و دستار
چگونه بزنی آن که گشت میسور	چگونه آوری آن که سگ بسیار
چو میردام خودی پس چگونه میدو	چو در زخا نه خویش چگونه خیال
اگر چه آه به باشد ولی اگر در آید	خیالی یار را دیده کنو یاری
بذات پاک خدای که کار ساز	چو مست اوئی از اهریمنی کنو کار
اگر دو کام پیاده دور از پس او	تو یک سواره نه یل سپاه سلاطین
بگیر دامن عشقی که دامن کرم است	که غیر او نماند ترا از اغیار
یاد عشق شب تیره را بر زور تلوار	چو عشق یاد بود شب کی گذشت
تو خفته باشی و این عشق بر سر بالین	بر آوریده دو کف در دعا و در آرزو
اگر بگویم باقی بسوزد این مقام	بهد قاف کرم است کفایت

بیا پاکه تو ز نادوران ایامه
بنام خوب تو روزه ز کور خضر
تو فضل و رحمت حق که هر که دروخت
همی زیم بستینه من اینی هر کوی
بهم نقش کنج و لیک تقدرا
کسی بر اوق نامی و چاره آموزی
درون روزن دل چون خورشید
مردم آنکه شود احاب و سایه
معالی عوی سکام بدنی کنایه
اگر ز خضر و جان مملودی
بروز مشرق تیر شمس دین کبرام

بر اندری بدری ملوری و دورای
کز اف نیت برادرش کونای
قبول می کنش با کز فای و بانی
که تا در انکشته زنی هر کوی یارای
هر نقشب دودای عجب کل اشای
کجا در سول ز بسته و جان نبای
بر اند این دل مسکین که جزای
که تا بشی غایم تمام خوش گامی
قبول می کنده هم عارف و عای
مکاشفه تو ز جوان فغوی
که بر محاکم هر دو جهان تو بدای

ز با برادر آورده و برام حامی

جاستاب ریزه خام راحی

منیاده الی

نه بادشاهی ز غیر زده جام نور ز جاج
بیاد سرور اودا چه که بر باد
طریق یار گفتم که فی و اورد
چنین شراب چنین ساقی و تو کوشت
نزدی کنده آنچه کرد و شناسی
سه نهالیم بر پای او چون من
بسی آنکه از سر رفت با نرانی گفت
بیان جلیل مستم غیری من نشن
فرد گشیم تا پی نزل تو گفت

نه نقل از عشیات قد و بادای
آب و گرم در ایا کرد اگر است
سنیزه که دوم اودا چه در جاج
که گوید اینکه مکر جایی و یا جایی
فرا گشتم فی تنگ ماند و نه
بدید شد در دست مرا بر انجایی
نه در غور است چنین من با غنای
سبایش در قفسی بر کنار با بی
مکر پیام پوزن و نیش و زنج اشای

بهر و نقل دوم را بر بقی معانی
بدان روان رسیدم که با وضع بزم
یکی دم توان در که نقل من نمی آید

مرا پر کسی که غنی بر و از انظر که بر
بدان جهانی که جانی هم در انور
کویت خفت تا تو کوشی و لا که جانی

و یک چشم ترا خواجہ کوشی برویم نه
 غایتست ز جانان چنی جز کراست
 رفیق خضر خرد تو به منی چشمه بران
 چنانکه گشت زینجا بران بخت
 روز خورده و خورشید و شتر با
 و می زافه دینی را کیم در زبانی نه
 قاده بد بهیسی کز دستم
 چو در ربای بگوئی چو در دست
 تو بزنه که برای چراغ بایه یار
 چو این پنج دست را بوز دل تو دران
 بیدر به سبوات بر صبح بران
 سپس کنی چو گشت فغانم که
 شکر به پیش تو آمد تو بر کنی این
 که کوشی دانا و دانا سر راست بهشت
 ز راه کوشی در آید چراغانی بهشت
 که تا چو چشمه خورشید روز نورانی
 جهان کینه یابد ازنی ستاره بران
 سهیل جانی چو بر آید ز سوی کراست
 که تا بقدر میسبخت که در روزان
 لطیف و بخت چو نانی از ان بهشت
 ز سر و دست و زتری که بخور کنی
 که پیشی کلید کرکان تو ز شیرستان
 حرامی سنگ نازت و دل چوستان
 که ره بری بهشتی چو کدورت
 دوش گشت هر دو دوش و دوش
 جواز دولت مگر و لسته بسته دران

بدر تو جلد شکر نور بلبه که رفت
ز شمس مغرور ز نقاب پستی

که بطل نشانی در احوال رمان
که گوشت معارف در اضمحلال

دوهای و معالی چرا بر نبری
تو در بری نه دلی یک بهر جلد و مری
و می بجاک در آینه ای از آفتاب
روان قیامت نیاید حرور بال
چه زهره دل و دو تو به که با تو گویند
که باشد آن می بین که کجا آید
کیست و نه می بین که نو بهار آمد
کیست بزم می بین حور و فرشته
ستار است بهر خطها و دانه
جهان چو بر نفس خفته که تو چو فصلی

ترا کسی نشاند نه آدمی نه پری
بشکاف دل شده تا ز ازل پری
ز عرشش و زنی و مرد و درو گویند
نظر حیات نیاید چو پایه نظری
خبر چه باشد که با تو باشدش حرف
که وقار و بود آن می بر صفت زلف
که واکیش مکر و خباقی و شوری
بدلی مکر و چشمی شعله شوری
تو نقاب جهانی که پر دانه در
اثر خانه از چون قوت بهر اثری

کنگدست تیرانی چرخ شریکے
 و کرسہ چرخ از سبج جان خود
 از ان کسی کہ دستہ چرخ ابا
 چو نقاب چرخ کلدان کج نہ ہے
 چو نقاب جال قدم تن زرد
 و کجوبای چرخد یازم خوش دم
 و کجوبای تعامل شدی از ان
 کجوبای قیامت باغ آدم
 چو غرقہ و شجرہ دار ازین رجا
 چو نقاب زرد و چینی بر درویش

و کجوبای چرخ شریکے
 ز آسمانی چرخ چرخ از سبج
 و کجوبای کہ دستہ چرخ ابا
 چو نقاب چرخ کلدان کج نہ ہے
 چو نقاب جال قدم تن زرد
 و کجوبای چرخد یازم خوش دم
 و کجوبای تعامل شدی از ان
 کجوبای قیامت باغ آدم
 چو غرقہ و شجرہ دار ازین رجا
 چو نقاب زرد و چینی بر درویش

ز اول باد اور سستی
 بجز آتش ناموش

و ز دست کجوبای
 باد و فکری کجوبای

حرف

کجوبای

درخ ورنک رستم تو بدست
 که از آن بازی و از آن دشت
 ز آنچه خوروی بد به بی خورون
 ای دلای غمت هر هستی
 شیر بر تو در شا را آمد
 روزی بر که قادر بر هستی
 بدو بین از تو گواهی است
 سر به عاشقانه و رستی
 تکه پرسته در امانی
 بجز در این نسیجی
 شصت و نیک نسیجی
 که ز دام نسیجی در بی شستی
 که ز دام نسیجی در بی شستی

که چه بیز و نسیجی و کعبه و
 در چه ز چشم و در دهان و نسیجی
 که چه نقش لبی بر آسمان نشستی
 قندیل آسمانی مروج را و
 بسته توست بر آبروی مطلق
 بسته واد مار بر شتر طایرادای
 تاج است پای در کوی تو خایه
 پیش تو نیز آید مشیر شایه
 چو را هند ز پروانی چو تو آید
 کردنی چو ز تو نشیند ای کوی خایه
 یکبار راه را تو بگذر و برود
 زبر که چون سیمان بر بار و کوی خایه

عاجات خایه اکل جان در راه تو خور	چون نوزده تهابت ای ایتدی وادی
مه نوزده تاب خود را زده بجا کنده ای	چون اشتی عجب زلفه جاکجا جادی
از عهد بهار تربت بخت غنای	زیر کله بعد کاشی خون مدد از دیو
هر غنچه دسته دسته ریختن چشمت	رسته ز دست زلفت زده ای
نیشخ بر سیلانی اری که کم شدم من	کم شو چو هر در او تو در بند انقب وادی
یا حاجی نه از بیا چه در ش	الصبح قد تحب لی طوفی الرقاد
انتمس قد خلا دمن غیر احتجاب	و هم خوشی لقا را کا و لکری از اند
در روح فی المکار و الکاس فی اللذوار	و انصرف زان نامی غیر اجتهاد

ای صومیت خدای آینه معانی	بر دم ز تاب اوین بر خوشی معانی
حسنتی از خدای چه کین تاب صفت	فرماییش ز غرت کین تاب و انرا
از غرت ای در خوشی عجب اند	و لکه ز غیرت آید پیغام من ترانی
ز ان تاب اگر شعاعی آید بکسری	ز آسمانی عودی صد ماه آسمانی

استیلا

دند جلالی هر سه تلف لزل نمود
دور راه و هر دانی در پنج طلب نمودی
یکبار در صید تا جان گرفتند
از یک شعله رویت چون شد
انگشتی علت بر شد و حق و نام
یکم نام لای تا فرقه ها کردند
جانی رسید مار را گشتی تن بریز

هر عاشقی بدیدنی خود می توانی
چرخا بنوی آواز جهان قاتی
بار در برم این تا جانی شود نهانی
هم شوق تو در آید و در آید کانی
تا غم را بر آید نه اهل کانی
جانی در آید این هم چاره کنی تو قانی
کمان جان جان نماید در غیب ستانی

سخن تنگ کو ایاب تو جلدی
هر چه گوئی تو آگهی و اگر شود
نه بیا و نه دینی و نه جان و نه
سرفه و کن که از آن روز که دریم
هر که او عاشقی چشم ز جانی

سرفه و کن که از آن روز که دریم
هر که او عاشقی چشم ز جانی
سرفه و کن که از آن روز که دریم
هر که او عاشقی چشم ز جانی
سرفه و کن که از آن روز که دریم
هر که او عاشقی چشم ز جانی
سرفه و کن که از آن روز که دریم
هر که او عاشقی چشم ز جانی

ایک روز شنید ترا سجدہ کند ہر شاہی	کی بود کردی غر ز شید تو پیر و بی
افتابی کہ ز ہر ذرہ طلوعی دارے	کہ بہا و بختہ فتنہ شد فانیسا
چہ بطین و نہ انی چینی جباری	چہ نہانی و بختہ ایستہ زنی
کو خطا گفتم و مغلوب و برکنده بگر	در بگیری تو مرا بخت توام آوری
مورت عشق شب مویش گشت	کو توام زشت کنی باز توام آوری
می نائی کہ کدوشی بوابت و بزم	کہ منی امروز از دم بختی کنی
س رہبانان بختی بان شتر قاتل	ہرمان پیش شد سستہ کراہی
ہن عشق کنی کہ ز دم آتش در غری	شعلہ دم نیز زانی تو میری

فصل بہار آمدن پستی پر از در	کوئی سلیمان بر سبہ خرم خود گشت
رومی دغان مہوشی از امید از کشت	چون تو سلمان خوشی پیروی از کشت
کفن ریشی کلار پستی در لب پستی	وان ز کس غار پستی دان چنایا
کجرا کجا بر کجرا قادی با سیم وند	آویزاد و ملحقانی بکجا زرگری

در جان میل کل کند کل عقل کل
کل عقل خاست میکند زیر پا نشاند
ای صاع داد و یک تاوی آب و یک
گرشخ داد و بری که داد و سر کرد
چه جای باغ و ران کل چه بی شعل و باغ

وزن یک دوزخی رنگ بجا بود که انی را
ای دوزخی بدست آن کو که دست را
چون آب و کل پر یک را در کمانی
در کل کند صد دوزخی ای بانی تو فرزند
چه جای روح و عقل و کل که بانی هم

درد یک چه کرد آن پرورد
کشتن تان بهر کوی
شکر که خوشمعی ای بانی
شکر بهشت خدای
دار و دوزخ در سو مطی
از وقت به رخ کل سینه
کافور نثار کرد و خوشیه

آنی ماه نغمه شریار
در حسن خلیل افوری
کفر آرد و سوی کاوی
زانی سرور و دل
کما و دوزخی سهری
از زخم قرانی صغری
به چهره شام صغری

شد شیشه زرد بپوشیده	زالد سالک فعل الهی روی
فریب شده عشق و گشت کمتر	به ناله هوا بلند و عالی
نوازه فعل نروغ منی	تا چند نذر زگرای روی
بسی کن بد قضا و بفرمان	یا بر گردان زشت روی

بازم غنا چه می فریبی	بازم بر غنا چه می فریبی
مر تو در می ز غناست	بازم بر غنا چه می فریبی
دل سیر شود در محو ن	دور از غنا چه می فریبی
تا دیکش است چشم پتو	دور از غنا چه می فریبی
ببر دست دعا و ناله	مار از غنا چه می فریبی
آن را که مثل من فراد	با خوف در غنا چه می فریبی
تنها خور و بپوشه کرد	مار از غنا چه می فریبی
چون جگر نهاده است	مار از غنا چه می فریبی

مار از غنا چه می فریبی

مارا با ما چه می‌فهمد بیجا
 ای بسته کمره پیش تو جان
 مارا با ما چه می‌فهمد بیجا
 خاموشی که فرو تو اهرام
 مارا با ما چه می‌فهمد بیجا

ای دیده زخم زبون گشتی
 ای دل زلف تو گشتی
 ای عقل که تو سنگ تابی
 چون مایه صد خون گشتی
 این یک نهرت نه دارد
 کز حق بعد تو گشتی
 یک آتش گشتی
 کز آنکه چو آتش گشتی
 زان پیشه دوست تو بدو
 زان پیشه خود تو گشتی
 زان که گشت ز تو شد
 کز خانه تو بدو گشتی
 چون کوش آفتاب دیدی
 ماته دره چون گشتی
 زین دس حاد علم تو
 نومعوم بیرون گشتی
 کز آبیات خضر و یس
 چون سالی او گشتی

او بخت بختی مرغ بزرگ
شکرست که در فون گشتا
شمس تر ز جان جهان
اول چه کنون گشتا

آوردیم شکرست
کز هر رسیده کاروان
مداشته عده قد و شکر
یار سبب طبع از شانی
در نیم شبان رسیده شمس
در قالب مرده از جانی
کنتم که بگویند کشته
کفایت که رسیده آفتاب
دل از بسکی ز جانی بخت
به ناله ز قتل خود بانی
هر بام دروید از سر عشق
می جست از یمن غیر جانی
تا پانچا در بر سر قتل
کم وید زیاد خود شانی
ناله برید از سر بام
پروان ز جهان با جانی
دریای محیط در سر بوی
در صورت خاک آسانی
میام نشسته پاوشه
پوشیده باکس با سپانی

از هر

بانی در بهشت پنهانست
یکست بسنهیا خایش

در سینه مرد با خانی
منازه شود و دم زبانی

۲۵۶

سلمان مسلمان مرا یکس نهائی
کمان را چون بکشد در دامن اول
به پیش خلق ماشمش و پیش من جدائی
مرا غرت همیکه خمش که جانب
نزد او چاره دیوانه بجز زخم خائید
بکواسه بودی بفرمان پشیمان
اگر پرواز عشق تو دین عالم می کجند
اگر خواهی که حق تویم بنی ساعی زود
اگر دلی گیرش خانه نه پاکیزت برین
کلی سودای فاسد بین زبانی فارسی

که کو صفا کشی سیران را در بند نهائی
زود افتد ز بیم او در هر دو عالم
بلد گشت شیرین که خواهی نیای
ز جان خویشی چه دارم اگر شکایتی
مست مست است از زخم خائید
قبایک فاکر دنی قایل بهی
بهری قاف زبنت شو که برین
وگر خواهی که به چشم در چشم نهائی
وگر نازک دلی چنین بر کنان سودا
کلی هم شود زنی مرد و اگر هم خرقه مائی

تبرک ترک او بر سر سیه رویان هندو
 منم باری بجز اندر غم ترک چمن
 دمان عشق می خندد که ناشی ترک میگویم
 چه ناله های چاره برانی گاه در روزگار
 نه مانده اند لب ناسخ نه دم مانده گویا
 باد لبس کسی بدیسی کن منم بریم چو
 که ترک کان را صیت بخازد و صد در آید
 که در رویان کوهی از دوازده رجا
 خردانی می دهد درین که دانا نیست
 بین تنهای اشکسته بجز سنا
 زبان حالتش از نرفته ازین وای
 که قیر سیم که این آتش بکیر در آید

در جبهه دامن جان شادی
 در تن من خاک بر این غمش
 در جبهه کشت غمش آری
 که ز میه می نم زد در دم
 چون دگر آن پدم فروزادی
 که ز بجای غمت نشیند من
 در جبهه خسر من اوجادی
 که ز شکسته دل در بانی از
 خود و صد خسر و زوادی
 قطب جهان به کشت دی

ای محمد نام نشو
 زین

در چهارم فتنه ی پای کمر
نمک که در سحر و زور او ششم

هره آن طمس قد بقدری
گر نبی باد تو من با و می

نسب انشی نوادی حاصل انهم را
ازین لغزش تعالوتند و تو را و تا او
کتاب الدراج و سراجی است الکاجاجی
بخیل دورانی بحسب سیرانی
نه بر کعبه اعظم دور است و طانی
فتح انشی در آقا قاجار بحسب آقا
ترافیه محرومان و در سحر و زور
اما قدرت کلامی فیفضل تجا

بدر این طرب عارف که زنی در دست او
بدر ای ترده شیرین چوبی و چوبه باد
ز تو اندر دور نام که دره دور کش است
چو چوبه میت خدایا چه روم می باد
دور است و طانی ملک اهل اود
بلکه در کشتن جان او و حرم و عراد
که جان جیش بدیری تو از آن زور که
بکش شمع محبت در برنم و اعا

من روشن و شرم و در اندر جان و بری

سکین و علی بن ابی ایمنی تو زنی کاو

وز جان و دل کو کسی پیش خان جانانه
نقد شدی کون و مکان کشتی زلفان
منی میشنیدم نام دل جان و دل اول
ای جان پا کو هر چینی ایدل جان و دل
حق خود چه باشد تا بعد زش حور الی پیش
ایکس جهان آمد کز سر سبز کرد و دلی
هر دم می گوید زش دراز چونی زیاده
آید بهر آید زش قیز زش و ستانی
تا خلی از و حیرانی شود تا یار منی نهان
ای که مانتد شاه کوه شوق و غم و اد

نرسیم و ز کوی کشتی پیشانی
در جان شدی جان شاهی کشتی زلفان
ای مانده از آب کل لاشی و دل جان
القصان ای سلیمی زنی خنده شور و زنی
یکسیت تا از سر سبز پیشانی
چون یار منی شیده غنی صفت جان و دل
هر دم هر کوی و دلم و دل و چو زنی چاکری
تا بهر زنی توئی نمی تنگم در دلی
تا جان و راجانی شود کوی و کوی و کوی
طبع شیرینی چندی شایه کوی و زنی

بیایا که من بی چمن و کوی و زنی
بیایا که من بی کوی و زنی و زنی

چو ما بهر دوی جان خود کوی و زنی
کوی و زنی شد تر پیش خیر و زنی

فردا

تو بچو وادی خوشکی و با چویداریم	تو بچو شش خزان و با چویداریم
بینه خدمت که شادان شادیت	نزد غنی و نه پست ز شادی اناری
نمرد صورت چنانا کز آب منی	چو خواب رفت نه پنی ز غلی دیا
بینه چشم خرد و بوی چشم خرم	که نفس هم غرقا در حسی لغوی
زبان عشق طلب کن عقیده شیرین	که طبع سر که داشت و غلبه اناری
بیای بایب و دلالتشای عالی پیش	کز آن طیب خرد و کزیر چار و
اگر ستارانه آینه دره لاد	که روح بینه است و جسم اناری
کیاست تا چو شش ستر و طبع	که گرم و از شش با شش و خرداری
بیافطرت می کنی که طرک دلام	چو فعلی خری در کان می بخار و
بیای جانب کسی بر که پادشاه	بد و کند و بدیم که داد و دیدار و
دو کف شادی اورد که نم زهر و	که نیست شادی اورد و بیاری

بر عهد التماس و طبع

ای دل از کف و طبع

کفن ای دل اگر خدا آرد	ایچس نخرقا و تو نویسد
نیکر آخر فرادگر آرد	رفت اندیشه بیکته هر جا
بد تو را کز خوف آرد	بطنهای که گو خیزد گاه
ز درهای کنی چو کنی آرد	مردیای کن که هرگز نشد
سوی ما که دواج آرد	هر محسوس تر از آید
چند حور از دهر آرد	بیش ازین تن چو جان پاک
که ازین آب و گل فاد آرد	خوش بقی را تو از فاقان
که خزان دوت دوت آرد	میرود هرب از قبا پر دین

بسی بود اینقدر مددی که

در شورش زلف تو در طری شوری	ای بهر هر که از فعل است بوزی
هر سوی یکی ساقی هر سوی یکی حوری	ای جنت منی تو در زیر خدایات
برام دماغ آید بخت و روز بوزی	وزش شراب تو این فعل شود شیدا

ای نام

ایستادی آن شهر گشتی بود سلطان
 بجز ششم برادر چندی آمد قیسی و
 اور پس شد از دستش هر جا که بدید
 کفتم ز که داری این گفت ز یکی شاهی
 یک شاه شکر زری شمس الی شکر

هر کوی بود زری هر خانه بود سوری
 بندید و عدت از عشق توانا قوری
 در محبت آن کار ز شکر شسته چو کاه
 هم عاشق و مشوق هم نامر و مضور
 جان پرور ز هر گونه شود و سر پرور

نجاک پایتوانی سیر آن بی که تالی
 چو شب روانی با چشمه در جوانی
 درین منازل که روزی درین جوانی
 اگر چه روح جهانست و کوی ناز
 بگویمت جوانی اگر چه حاضر جانی
 هزار هزاره رگه هنوز لعل با کسیت
 چه ناهت ناهانی چه غمهاست دل را

یای عمر مسر زری چو عریای بی
 سازان نعل را آتش و تو آبی
 که از قضا مار با باغ با بی
 خواب کنی سوی او و اگر چه زنی
 جویب دهی آنکه پس لطیف جوانی
 هزار پرده دیدر هنوز زیر نقابی
 زهی زبانی دانی بر لب تو دانی

و هم ترا چو ربانی تنم ترا چو فرسای
همه زحام تو مستند هر یکی بنیازی
کیست ساحل دریا که در مدغم شد

و باب بیزن وی کو دست کرد وای
ز جام خویشی نرسد که مست از چه ای
کیست آتش فیتی که لعله بخوابی

با چنین رفتن نبرد کی رسی
بس که ایانی و بس شتر وی
با چنین رفتن چو نه کم ز پی
چو که نذر سر کشد و بی نسبت
چو ای اندرین کل ماند
بکند از خورشید و از نه چو کل
چو غایتی و غفلت کی کز
بی غایتی های آن در پاه
بی برافتنی سبب میر سبیل

با چنین حصلت بی صل کی رسی
در سبک و جان یکدل کی رسی
با چنین وصلت بر اصل کی رسی
در کش دمسر مثل کی رسی
بس پاک از لب و انگل کی رسی
وزنه در خورشید کامل کی رسی
ز آنکه بی مفصل کی رسی
از چنین موی بصل کی رسی
چون محمد در منازل کی رسی

یہ نیا نیا پانچا خود کشی ورنہ شاہ مقبول کا اسی

پیش اسبم اللہ رسول شہو عالم

وزیر مہاجرین و پناہ گزینوں کی رسی

عجب و شگفتی است که این دو عالم را در میان
عجب و شگفتی است که این دو عالم را در میان

حرف بیچاره تو حجب میر کشاد

عجب طوای قدی تو میری کنز تو عجب ماه بلند تو که کرد و نرا کرد و نرا

کتاب از انجا می آید خبر از حاله عیال
امانی اندر تو ایها تبسیر و دورانی

ز جی شمشیر و سکنی نغز ان خدا را بی

زیر حسن و غزلان و غزل و شمع و خاند

و نیز از آنکه در این کتاب از زبان شیخ

یہ سب ان چوبیس سال کے لڑکوں کی طرف سے لکھا گیا ہے۔

بهر چو می که ساقی نمی آن حیرت مانی
چنان کفعله که سفسی بجز در حیرت

بکامیابی جهان صدرای ملی می جهان
از پیران شهدای مجرم و دیرای مجرم

فغان حق میزند و دود جستم حق میگرد
که حلاوت شیرینیت و حلاوتش بهار

مروج کن در خانه دل جان پاره
مکنتن باز زندان را برین سلسله

هست در مقلد من حلقه ربانی بجای
هست در مقلد من شکلی از نظر من
ایچه جانست که از چنین بقا سر زده
هر که از خلقت من بدول او نبه بود
ایچه سوخت که خلقی از نظرش گرد
از کی تا خفت چنین ماهی در نیکی
چون دلی از خانه مردم عریان بود
می خورد از در و دیوار سر او را بش
نفس تبر از آن خوف و رعایا بدار

نور یا خیره می دارد در دایه بجای
تا به از روزی دلی نور خدای بجای
تا زنده جانی مر اطلال بقای بجای
یا بد از دولت او نبه گشت بجای
یا چه بر دست بران ماهی بجای
تا ز جارفست زان وقت بجای بجای
تا کی از خانه در بود و سر او بجای
بشت خفت ز یکی از فرای بجای
تا به از ز مردم خوف و رعایا بجای

ز کجای ز کجای ای مجلسی
بله ای جانی جهانم در در جهانم
عجب از خلوتی عجب از مجلس جانی

نفس در دلی منی خفته بر سر پای
سستی خفته در منی بر سر پای
عجب از خلوتی عجب از مجلس جانی

بدری

عجب آن بیت شمش رفت از رخ
که نه هر چه پیش کند از رخ غلغله
به گلستان جالت چو رسد دیدم حالتی
بیوی با خنجر آید مکر از غفلت و غالی
سعدی که میستم بکرم کشتی
خود هر دو جهان را بر پای تپالی
نشیدم که یکی در یک نعلی پیچتی
که از این یابرد با یکی ذوق تپالی
ز قدم هر چه بر آید چو غصه نظر آید
بر و صد دام در آید چو تراش و تپالی
زنج دیف خندان پندار آن کشته
چو چینی باشد و زان تو پر از تو دای
و نه غرضش و سپهرش کسی زرقی را
به نیرسد که چند ماه یکسره غالی

در شرم چو دیگر بختی در گنجستی
باد و نهانست این استیغی آریستی
باز رنگ و بهار آن سرخی در غمی
باز دیگر نشت را اکنون آن گنجستی
چون بدیدم درم سودای تو سودای
آید و در کفم او غمی او غنجستی
طرای مشک را در بانی در بانی
تا رای صبر را گنجستی بکنجستی
تو اگر مشک شوی کوم نشانی کوم نشانی
مشک به شوی بی بختی بختی

ای تسبیح رخسارین از دوشی از دوشی

روی خورشیدم که در کجاست

صفت برنج دلی تو گشته دلا

صفت شراب چو قلبی در آتش

چو زنت آن قاصد دوری

نفس رشک زیر گاهی تو گشته

شلی تو اندر جایش ز غم که بزم

فکرم جواب گوید که کسی بنمید

تو که خامه سیلان میان زلف گشته

تنی ماست خاک گان و گداز

سخنی خجسته می گوئی که می

توجه دانی آن ابار که ز بزم و خجسته

بر خیزد که شورید غراب است

بهر خیزد که شورید غراب است

هم خانه بر روز و روز و روز

دوید از شور و خجسته

و اگر نه تیر و کل را بقصای

نه تو اندر جوی آخر همه گان گیتی

ز چیه خاک پرستیده تو قبله دعا

که اگر کسی بپیرد و بود از کبریا

چو خاک و خاک پیری چه باشد

که ز خاک است تا بانی زود و خجسته

ملک کمر نه کید که بگویش جوی

که خدا کند در این جاست و زود و خجسته

مست آن بگردش و شراب است

مست آن بگردش و شراب است

الز

سرسر در آونجه بخت بسته
بکرمی کنی کج در حلقه ستان
نسب طهر ساقی دلالت بر غیر
در هر دو جهانی نیست و پیش
چون سنگ شکر بر خرابات
می خندد و می گوید من خفته درم
زان خنده و زان کشتن در آن
خوشیه زرق قانع تو چشم به بر
در خانه غار و خرابات که در آ
رفد که بوم جانب و زبای صافی
شاد آمدی ای کانی هر صوفی
واجب کنده ای دور که در عالم
مسئمت رخام قلدران ز مسمت

کردان شده ساقی بی باغات افند
جز رقص ساهوی در اجابت افند
تا جان بدست ملکبان افند
جز در بن روی تو کربان افند
بایر لب چو لطیف طبع افند
همیشه شمیم من و همای افند
چه خلعه در سقف ساهوان افند
کما قون ز رعایات و شکاف افند
میرای و کبلی و مقامات افند
یا و آیدت این جمله مقامات افند
کرو سبه و در بنده در آن افند
در سایه زلف تو مقامات افند
در سیم قیامت ز شهادت افند

خارج ز زین قیامت بجهنم افتد	حالم هر چه بخواهد تو را نرسد
این شده در جمله آفات تو را	چون سایه نخبیم بخیزد جانت
تا راست شود جلال قیامت	سرسب جیاجان باز در نگرانی
ایست و در جمله آفات افتد	تا رسد اجل هر چه بگویم زانجا
هر غمیش و فراق و غم و دلت	سلطان تو را هست هر چند افتد
ای جان حبابات و شادان	من که هم خاموش تو را پیش نیاید

شمس الهی بر تو ایام
بر هر دم رفت پیقات افتد

بیان آتشیم رخ زعفرانی	دلا که مرا تو به سپیدی بدانی
ز جانیسم و پریم که بکای تو بمانی	دل از دل کنسم که تادی تو بمانی
کنونی رفت نکارم که ز تو بمانی	ز غمی و رخ من دوری که تادی تو بمانی
تو آب حیاتی که در دل من بمانی	تو شا به غمی که در دل من بمانی
نکفتند بر کز زنی ترا فی	تو آن ناز منی که در غیب منی
تو رویش میکنی که پنهان نهانی	چو رویش کنی چه بدویش کنی

بم نرسد

چو بخت چرخ تو را بفرستد	برای برائی خدائی بفرستد
کسی بخواهد ز تو نام بردن	چو هر تو میسر و ز تو زکائی
تو را بخت تو را بخت	بختی بختی آن را که تو جان آفری
اگر و دینی بود نقشش بجا	در دهر چشم دیگر تو را بجا
که ز تو بکشت ایامی تیره	که ز تو بکشت و تو بجا

نهی غنی چون که در دل شادی	چو چو بخت بر روی دهر روانی
ز تو ز او آدم ز تو رست عالم	چه تو بکشت را تو ز تو زکائی
چنان کین تنی بود و تو بخت	جهانی و جانی را جانی و جانی
چو خد تو را بپس تو بجا	که هم تو ز تو و تو ز تو
در خانه پستان ز تو ز تو	خود با تو بجا ای کل نشانی
چو با تو بپس تو بجا	ز تو تو تو تو تو تو تو
ز تو تو تو تو تو تو تو	ز تو تو تو تو تو تو تو

ترا در شمار مور باشی باز نه	مور است دیگر خزان و در دهانه
تو آن نقش بهار و دین تن نیایی	که گو گو یا شری آن همسانی
نه در خواب ای جان تو ای هم	بجسم لطیف سبک رو روانی
که در خواب آن که در میان	که سخت پری ای بس جوانی
چو جان بی تنی لید و در نقشش زان	هر گونه شکلی کند منیر مانی
عیانی نماید تو گوئی ندیدم	چگونه همانند زنی آشنایی
پیر رسید شمع ریشی که می گو	بگفتی تو خانه زنی نشانی
چو غیر خدا را نمانی بمن تو	نایم از بی بسی خدا را عیانی
چو غیر ای پذیر او بفری رسید او	ز جانش گذار ای جاد و دانی
چه عجبی خدا را که در چشم عالم	تو هم باو شایع و هم با بیانی
چو در خانه جان کسی نیست فرو	هر گونه کاسه برام گذانی
و در گفت از بی و برون نشسته	و در تو مرا که به بسی برانی
تشنه است که جوید که قوی نشانی	حکایت که گوید که قوی نشانی

بجسم لطیف

مگر

چند صفت گفت که صورت بدی	که گفت است صورت چو صفاتی
از آن سوی باده چه شهرت	که بیتی از این است یک اوصافی
تنگ ملائی بی حیای	و سدا با ناز صفا بی نهانی
کنار و پیش و رفتی هر دو را	که هر چه را کشش یوی توانی
در و جایت همه ز آسانست	از آن سر رسیدی از آن سحرانی
کمانهای ناخوش بر باد و دلا	برادر که تو حاضر هر مکانی
بچه خنده آرد چه بدوش آرد	که تو نداشتی خفتی ز آفرانی
شک آن زمانیکه ساقی تو باشد	بر نری تو بر ماقدهای عجبانی
ز سر گیر دانی دلی عوی منازل	ز سر گیر دانی دانی بی نازلی
شک آن زمانیکه بدوزد از ما	برقص اندر آید که بر پی صفاتی
کو لای خانه در اینجا ز غیر حس	که گیر و دست است از آن کرانی
بگفت اندر آید اجرا خوشی	چنان چو تو نمانی در دیرمانی
چهای کند مایه نفس کس	که تابی نشانی گیر دانی

ایا نفس کلی پر دم گذ است	کتب بنویسد بر بسم شانی
مگر عقل کلی که این عقل کلی	پر دم کس می کند مستغان
کران عقل کلی شود چهل کلی	کرانی بیاید عجب معانی

پنهان بیند میگرد و سلیقه	و در خضر و روان و اف سیل
می بیند وی داند یک سر یار	امروز دوری میج شایسته برادر
اسرار و زلف هر چونی قی صوا	کر که کند دوری با نور لب شود جان
در صحنه نا آید یک پنی دکان	تا شور و رخسار دوری با یاکلی
امروز سلام با چون دل یکی دارد	یار سب تو خندش ز آسب کرانی
آن شیشه دل کو با گرفت و زدن	امروز همی آید بر بشیرم و شانی
صد سال اگر بانی بنشیند و بگریزد	بر کیه دفع باشد بد و لب خندان
خوشید چه خود اندک خشم کند کار	خاموشی که باز آید بر یکتائی

شمن آتی تیریزی با تلف و لذت
بر تابه علی تا به از نادر کبر است

آه که دانی

آدم که زانکه بر چاکش پان کنی
دوش خیال مستی تو به چشم کفش
کنتم تو سرمه از خرم سرمه بر سرم
دیگه نازم بکم گفت بایک
ما همکان بدست و کم بوی بوی
سوی شوی که که نو نور و نور و نور
دکست رفت که داد و نور و نور
چو خورشیدش و وقت شناسش
کز غنیمت در آت که دست بود ایو
که غنای نور و نور و نور
و در و در و در و در و در
در نشان روی آت چو نور و نور
به تهنه ازین کرم بود و کرم بود

آتش شعله ای شعله ای شعله ای
کنتم می نورم گفت کز زین کنی
دست بدم بیده تو با بدست کز کنی
جان تو روی آت و در و در و در
خاک صیقل زانم نور و نور و نور
و در و در و در و در و در
چون زنی سیاه روی و نور و نور
بیت و نور و نور و نور و نور
جان و نور و نور و نور و نور
بیم و نور و نور و نور و نور
چشمه چشمه حسن و نور و نور
کامت و نور و نور و نور و نور
شرح و نور و نور و نور و نور

بسکه بکند آن سخن کو به نیت در دهان
که همه دوزخ دوزخ را با کس در دهان کنی

میزن سنگی که گشت شمشیر زده	یا پرده زنی را روی با پرده را
نی زیر وی با ما ییم در غم تو	در نای آن نو دل آن کافران بکند
قولی که در وقت در آن آن را	نی قولی در تو آن کس که کس
ای آتش های شادان در پرده پانی	بوز جان مار از راه آتش
در جمع مست رانی روز کله مرانی	کاره پیر بیانی نایب مست
ز آن هر دو وزیر اکلند پند یاری	ای هر دو صفا کجاست مار و کلا
کر بیدار است گماری قول را	در رعبت قول بر کتار و زاری
در پی حسی خفا را در آور	در بوسیکت باغ نهایی دل کشی
دزد تو دکان خامنه تو چارگاه بر کو	نوشه آن سرای ای غنی که

ای که با اندر پای مرغی اخگر کشی	ز تو تر کشش ز تو کشی ای جان که کشی
---------------------------------	------------------------------------

لاله لعلی

امروز خوش بختم چه شوقم چه غم
امروز در دستم چه خوشی چه غم
امروز خلق سرفراز و فخر دارند
ای اصل اصل همی امروز در دگر
ای آسمان خوشی و خرمی و خاک
ای محمد خوش میدی و ای دیگر
ای گل میدان بروی و غنچه نهان
ای روح روح ای صانع شایسته
ای مایه نفع و تمکین و نعم
ای باد بک هر روز یاری دادی
ای خاک راوردی نهان و آشکار
ای آتش میدی قیامت و دلای
تر جمیع این باشد که تو را ایاله

امروز نو باد ترم کامروز بهتر میکشی
ذوالنون و ابراهیم را و آب و آتش
تا خود که اپنی از همه امروز در میکشی
از دل چه خوشی و دل سپر از خوشی میکشی
و ای دور که هر صبح و شب تو میکشی
و ای مرغمه میکشی و ای دیگر میکشی
و ای سر و لوزق زنی خوش آب و آتش
و ای شکی شک نهانی و ای عقل و فکر
و ای ساقی شیرین تقاریا با میکشی
خوشی از غیاب ای آن زلف میکشی
و ای آب بر سر و بر سر و بر سر میکشی
بخت یاب چون لذت و بهر خیر میکشی
و ای که جانی روید لذت و ای دیگر میکشی

عین جان را از شری سر ترا میکش
مانند مری چشمها از آید اید
این قتل می آید از این برکت بگو
تو جان جان منم تو را چه هستی
ماییم چون ما سر کوفت و زلف ما اید
از رفت نفس تکیه چو کی تو شدی
تسایف سیفها را از دست تو شدی
تو را که از تو می برکت بر تو شدی
تو را که می بینم بی بخت تو شدی
یوسف میان خاک خون تو شدی
یوسفی چو می بینم بی بخت تو شدی
در پیش برستان دل تو شدی
نرسد بکری بیگانه تو شدی

فوق و تحتی نفس تا لب میکش
موسی دل را از زبان بر تو شدی
وین جان تو ای شام لب میکش
از این جان بر جانی ما سر میکش
تا خند را از لاشه دل را با میکش
وین عین چو فیض از این میکش
تو زخم و زنی شای تو شدی
هر چه را از تو شدی تو شدی
از شام تو شدی تو شدی
از راه تو شدی تو شدی
دور او که تو شدی تو شدی
خون لک بهی تو شدی تو شدی
نزدکی جان را از تو شدی تو شدی

درد دل

در دل مشتاق ز نوش سحر دلی می کشی
 هر تشنه مشتاق را با آبجو آن می کشی
 هر کسی که در دستان بود از آبجو آن می کشی
 در قوطی این نفرینان یک عنوان می کشی
 کوئی کینه نده خون پیش سلطان می کشی
 که چه بظاهر سوی او تهر در تبار می کشی
 چون بوجوهت بر کشد زینل آید می کشی
 تو سرکشش نمی کشم چون تو بر شای می کشی
 مانند سر سبکش مرا کور او نهان می کشی
 ماه از رخسار کجا بدی تو سر می کشی
 چون عاشق و دانه بر روی چهره می کشی
 ده سال چو پیش گو چون نام جان می کشی
 این گفت بر سر هر دو چون کوه می کشی
 در دلی که با جان کوه می کشی
 درونی بود بر خیم کوه می کشی

ای آنکه مارا کشی بپای می کشی
چند استون مرور بار و کجانی میدانی
زین پیش جان باز ملک بیویم ملک
ای هر دماه ششوی آرام کاو اعین
ای قناب بکوان و کش و قیالی
چون دریم آن سوزنی نو ستا در کوم
وای عقل هستم میکنی فیضی هستم میکنی
ای عشق میکنی حکم مرا از غیر خود ببر
ای جان بیاد کنی ای بی پروا کنی
هر که کشی و بد کنی و ابرای خود
ای سر تو از سر ششوی یا از دهر
ای سر خیزد زین که آینه ای بایت
ای چشم شکو در دهر و کوشی شرف و دهر

نواختی با چوتم مارا با کشی
نزد اینان صف را از کشا کشی
جان هر دو دستک خیزد نور جان
زین که خوشی دهی زین می کشی
مارا بد آن جوی روان شو کشی
و بدیش را کشم برین سو کشی
هر چه هستم میکنی تا از کشی
ای سبیل میفری بنوا را از کشی
ای لاله را بر دل کنی زین کشی
ای لاله در دل کشی مارا سو کشی
از کبر چو کشی زین کشی
ای پای کم دور و وصلی کشی
وای عقل غمخیزد بر می کشی

ای آنکه